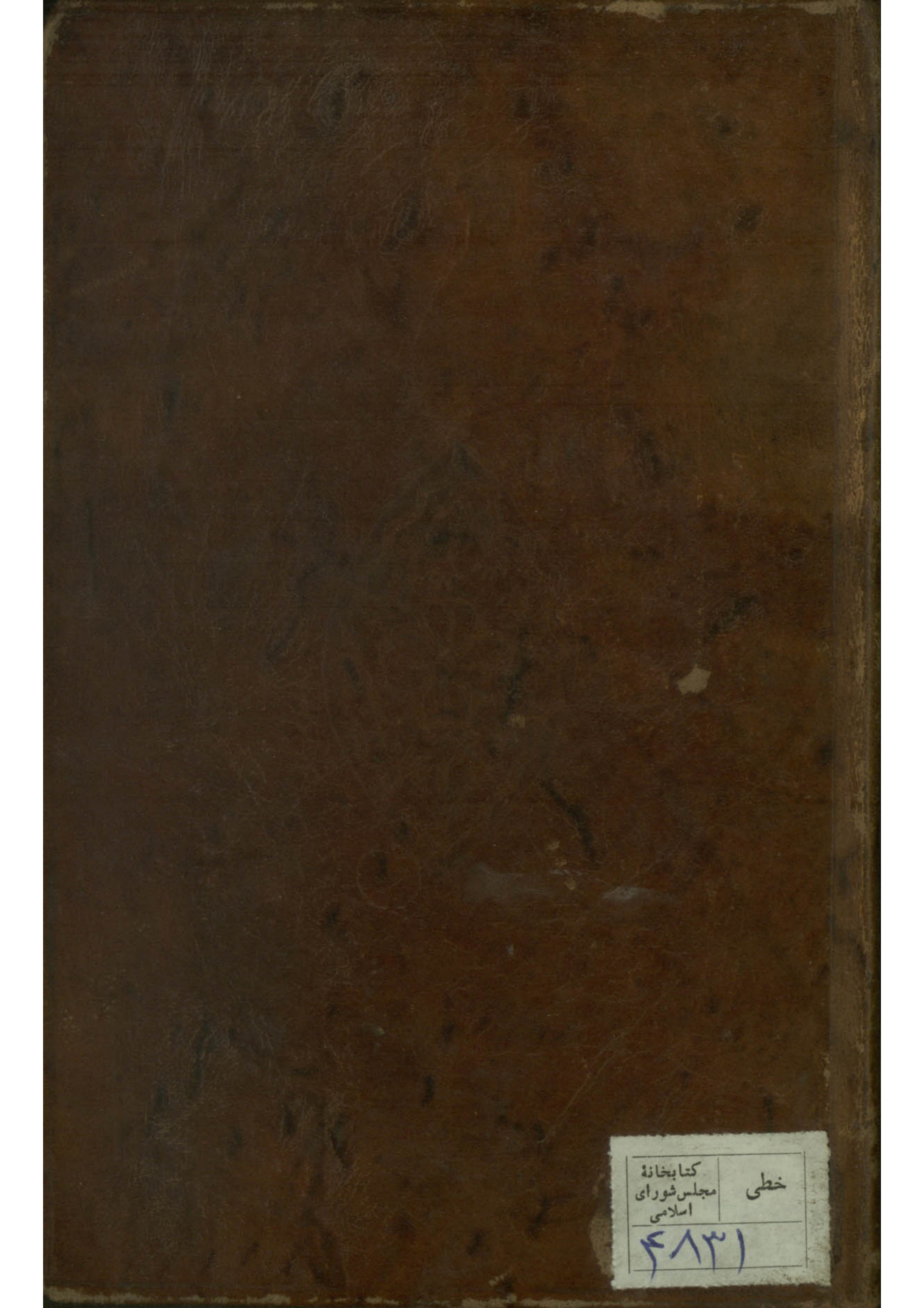
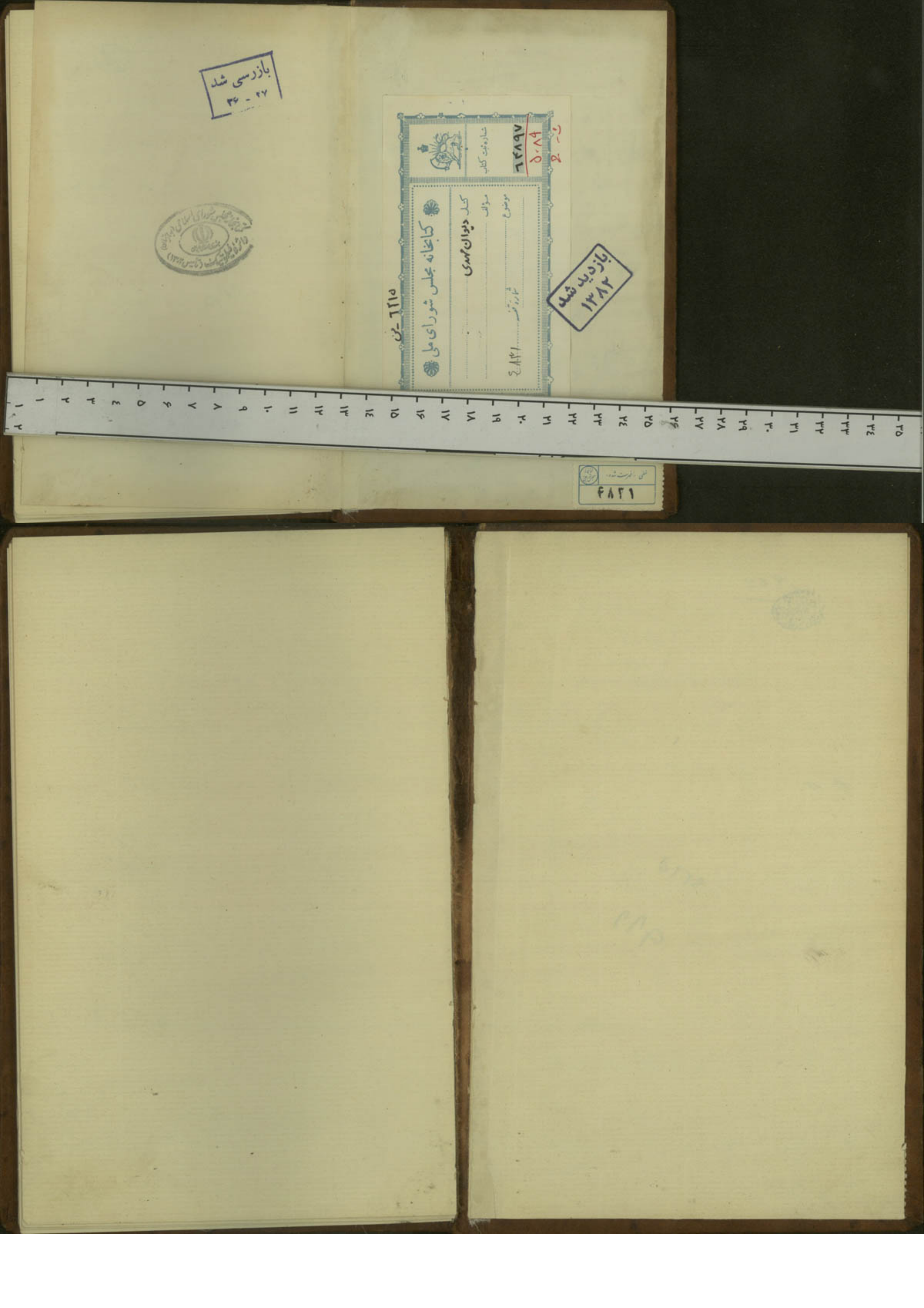
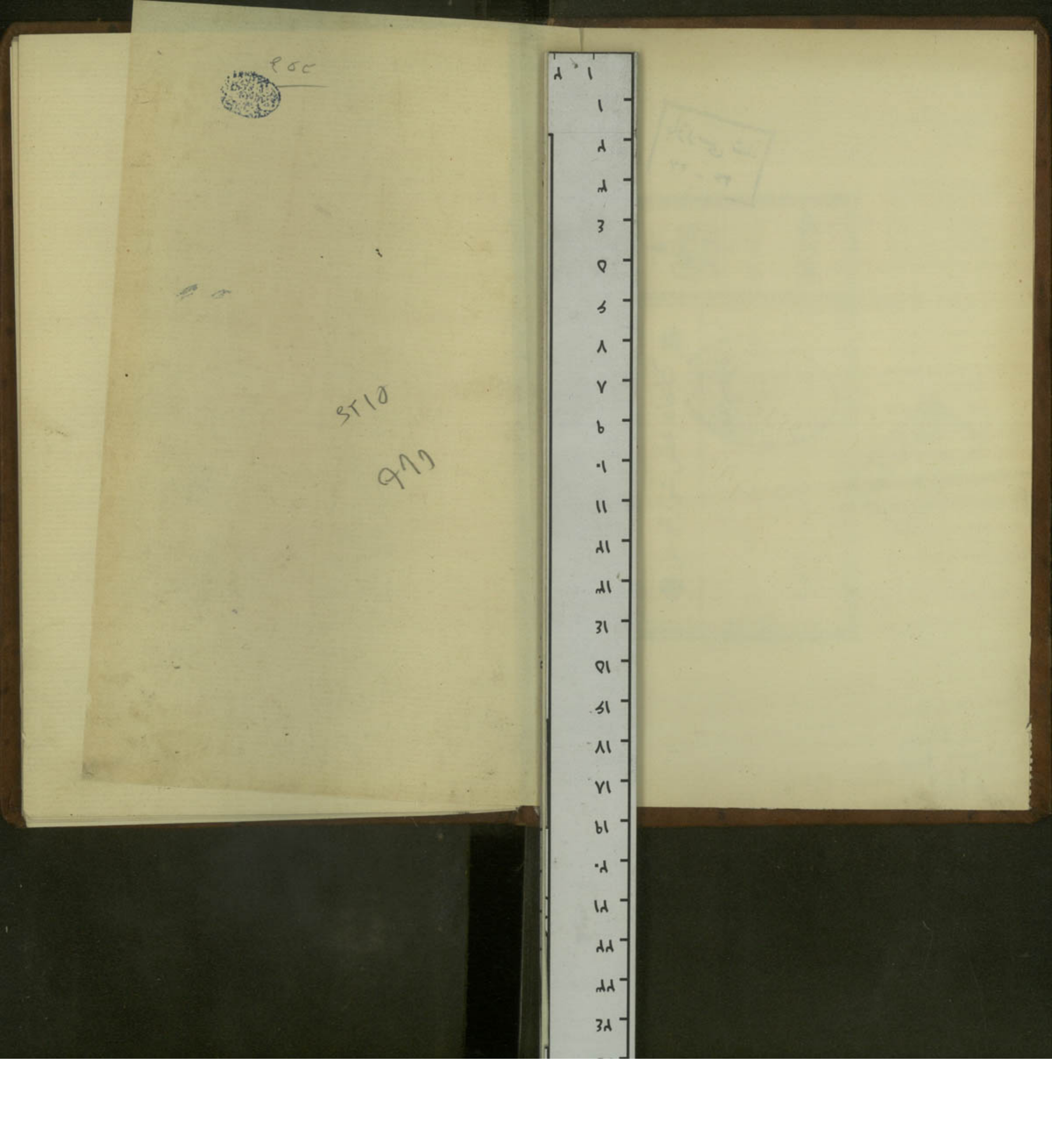
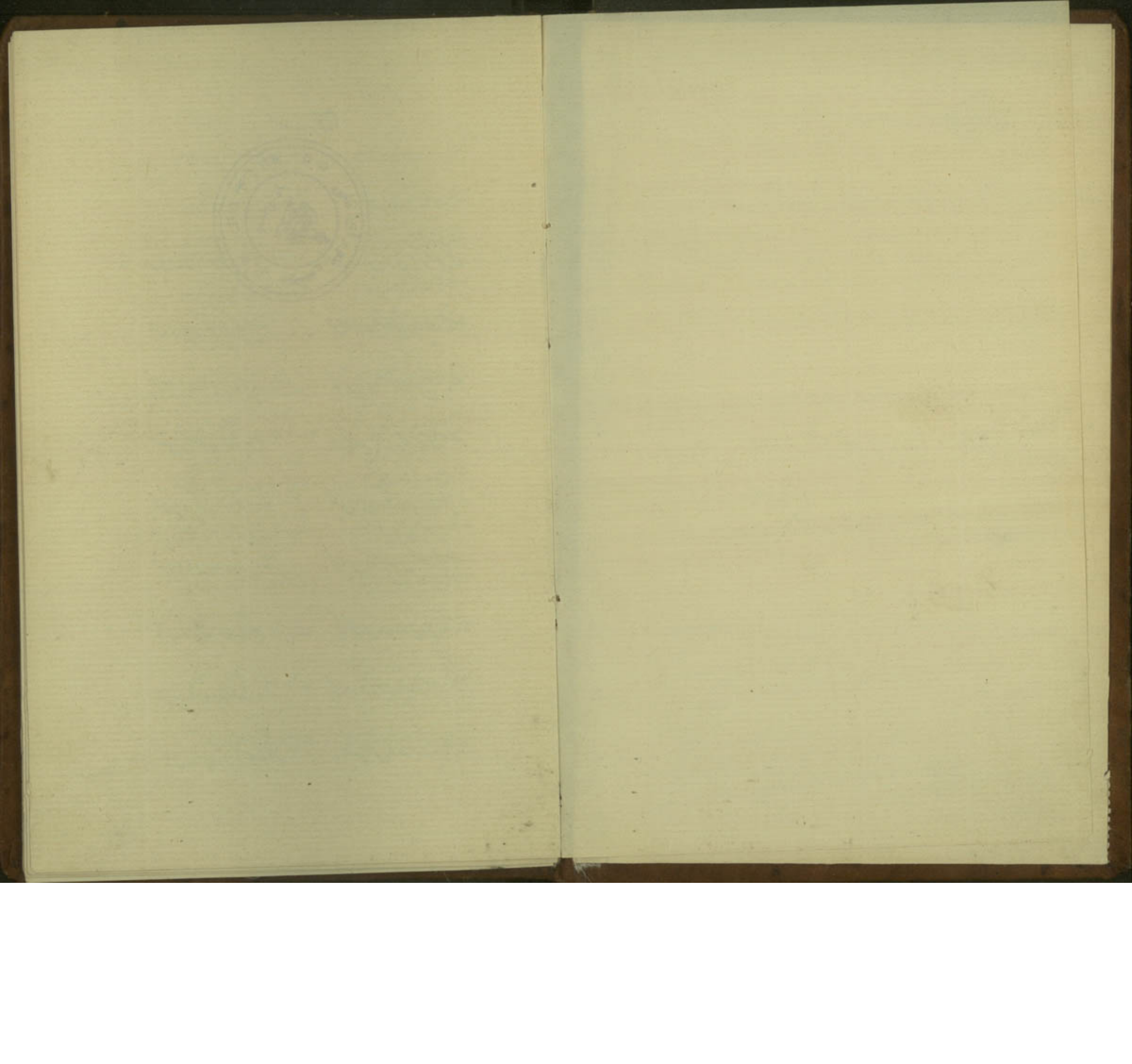
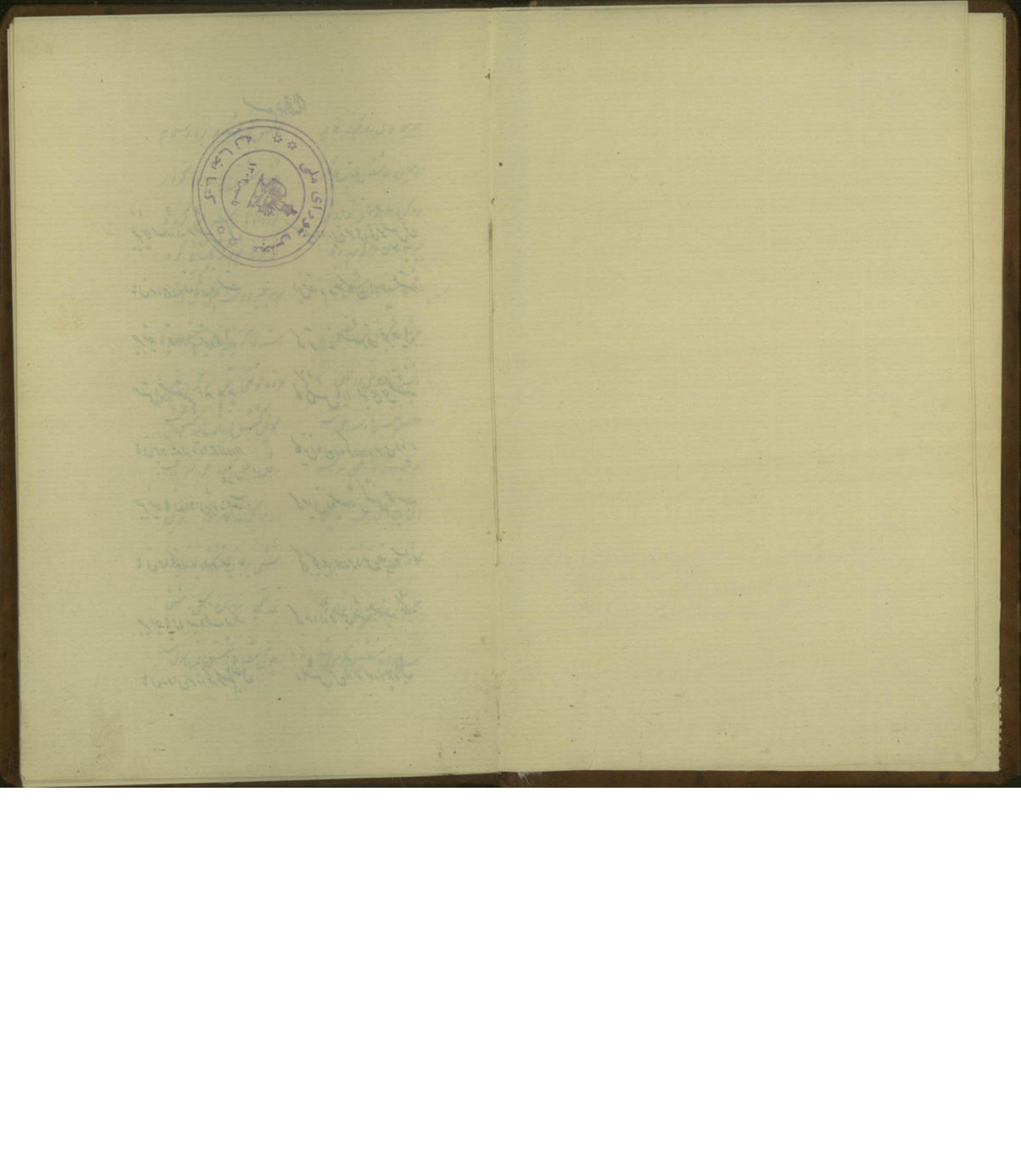

کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
خطی
۴۸۳۱









بسم الله الرحمن الرحیم

1

جبرئیلا ساز راه خویش کن / سینه زرین سوی بی‌تویش کن

تا نپرد هر دم فضا اندر فضاست / این مقام همگنان او بپاست

جبرئیلا با تو دارم نبود مجال / که تو ای مستغرق بحر خیال

هستی اندر مستقیم آمد پدید / کان کشش ما را بسوی حق کشید

تا نبرو بگذار ما را خوار و زار / کاین زمان ره کرده ام سوی دیار

جبرئیلا تا نروان شو با شتاب / که میان دوستان گشتی حجاب

تا نبرا بگذار ما را زو نیاز / کی بجوییم اندر ره من چاره ساز

جبرئیلا تا نبند وقت درنگ / که هزار از تو نیست شد سینه تنگ

تا نروان شو را که ترسم با ملال / ز آتش من از تو سوزد پر و بال

جبرئیلا سوی ره بگذار گام / کاتش حق بشنوم برد و سلام

در میان عاشقان یا ات چه کار / عاشق و معشوق با هم واگذار

رو که ما را در میان تو پرده / گرد دامان هم سر بر کرده

جبرئیلا تا ن مرا کم بند ره / گر تو نی چون هم که یک شب نی گره

راه عشق است دلبر ره مشکل است / هر چه غیر دوست پیش حایل است

جبرئیلا رو که تا من بطلبم / رشته از کوی نی و زر قبه حقم

رشته توحید حق در المتین / عروة الوثقی حق بر گردنم

سلسله جنبان ما دست حق است / کاین کشش از ذات ایزد مشتق است

جبرئیلا رو که جا تجلی مراست / رفتن باطل ببود حق نیز است

ای امین وحی رب العالمین / رو مرا بگذار و کار خود گزین

کافتاب حق ز مشرق سر زده / آتشی بر جان خشک و تر زده

جلوه کرد بر سوی من انوار وی / قد تجلی ربنا من کل شی

اسم جبرائیل مستقیم کم سوی شد / چون که مفتاح العشق این سوی شد

آب دریا که بجویم اندکی / چون که ره کردم بآب زندگی
هستیم از هستی مستان سوی آب / همت حق را عقل و دانش کی برتافت
جبرئیلا راه دیگر ساز کن / سوی دیگر لوح دانش باز کن
نام عقل و عاقلی یکسوی نه / عاشقان را بیخودی از عقل به
در ره حق بیهش و دیوانه‌ام / بسته بر زنجیر صد افسانه‌ام
تا مرا حسن قضا زین سو فکند / این زمان دیوانه را بندید بند
سود نه بر دل ما هیچ پند / در میان آتش حق چون سپند
جبرئیلا آتش عشق است این / ز آتش حق کی بگردانم جبین
رو در آتش بین من سرخوشم / چون ضیای حق بدیدی پر نورشم
رو در دل تا مرا رب العباد / صد هزاران راه معنی برگشاد
عاشقان پا بسته بر زنجیر هو / میکشند هر زمان شان سو بسو
جبرئیلا درد حق بر من دواست / کی هزاران روی گرداندن رواست
رو که ما در درد دوا را یافتیم / زین سبب رو از جوان برتافتیم
جبرئیلا هستیم کردم خراب / سوی دریا تا شتابم چون حباب
رو که آتش شعله زد جانم فروخت / خرمن هستی ما یکسره بسوخت

جبرئیلا راه پویم بسی / تا در آخر یابم ره برکسی
رو که امیدم ز ره بربسته / ورنه بیت شیشه‌ام بشکسته
رو که من در راه وی منصوروار / خویش را آویخته خواهم بدار
جبرئیلا لکن آن راه را / سوختن باید خیمه و خرگاه را
رو که آتش بر جهان در گرفت / دفتر عشق از ما سر گرفت
ما فنا را بر بقا بگزیده‌ایم / جامه هستی ز بر ببریده‌ایم
جوششم از جوشش دریاستی / هستیم از خم هو پیداستی
جرعه زان می بجانم ریخته / در ازل با می مرا آمیخته
تا روانم من بسوی اصل خویش / میشتابم من بسوی وصل خویش
در درون خاطرم جز یار نیست / این زمان را حجت اغیار چیست
جبرئیلا تا نور ابنود مقام / راه خود بگزین تا تم الکلام
جبرئیلا رو که تا بانگ جرس / میرسد بر گوش من از پیش و پس
من ز گوش حق بجویم بانگ را / من ز نای حق نوازم چنگ را
من ز هر سو بانگ حق بشنوده‌ام / من بصاحب بانگ ره بگشوده‌ام
جبرئیلا رو بدین شو کم شتاب / که بر اوج عشق کی پرد عقاب

رو که نان محو جمال ایزدم | روی دل را سوی غیری ننمودم
دیده بگشایم که جز سوی دوست | دیده بگشایم که هر سو روی اوست
محو حقم غافلم از ما سوا | محو حق را رد تو ننمود روا
چیز نبیند این من و اطوار من | که فنا گشتم تجلی ذو المنن
وان تو و وان ره نمای گردش | وان حق و باطل جدائی گردش
زانکه من یکره همی بینم عیان | وان فنا اندر بقای جاودان
وانکه او دو دیده او خود احول است | ور نکو شد در هدا او جاهل است
چیز نبیند دل مرا پر نور شد | گر حجاب بود تو ره دور شد
نان تو را سوی که رخی وداد | دور کرد از مردم انبیدم زود زود
که مرا اگرچه طاقت طاق طاق | کین تکلم با توام مستی و ناق
چیز نبیند عاشقم بر یک ورشت | عاشقم بر بار که چونم بهشت
زانکه نازش بر دل من نور شد | رفع تاری از شب دیجور شد
چیز نبیند کم نگر بر غا کنم | رو نگر در جستی و جاید کنم
لطف حق هر سو که کام خود نهد | از خیابت جو و دان و برد دهد
از کف حق زشت کی آید برون | دیده تو زشت باشد رو بدان

سر به لطفیم از الطاف وی | هر یکی بد یک شعف زاو صاف ذی
چیز نبیند مانی ز حد بیرون شدم | من نهفتم نان سراپا جان شدم
رو که نان پیمانه سرشار شد | رو که انبیدم و عهده بیدار شد
رو که نان ز انوار حق نزدیک شد | سینه جوشان در هوس جون پیک شد
چیز نبیند رو که ما را حب هیچ | هیچ بر تو از تو کی جویم هدیج
رو که نان ره رو سوی حق کرده ایم | رو ز ان سو منطبع آورده ایم
مار نشسی سوره تکوین بسته ایم | ما برست حق بیان بنگشته ایم
چیز نبیند که نان هنگام شیب | در نگر عاشق که و معشوق کیست
رو که ما کی بدبی تا تو نظر | من نگیریم بیندت از قبول که ز
چیز نبیند کار گاه کبریاست | بی سر و سامان [illegible] بلی [illegible] است
من نخواهم غیر الطاف اله | من نجویم غیر حق کس را پناه
چون پناه عاشقان جز یار نیست | در دو دنیا من غیر او دیار نیست
عشق حق بین نان علم افراشته | از میانه پرده ها برداشته
مست بودم نان شدم هشیار حق | زین شب تارم عیان گشتی فلق
لیک این مستی ز مستیها جداست | وان ز نابوده وین فنا اندر فناست

رو که من از نای حق جویم صدا ... رو که من از آتشش جهه خواهم ندا

خبر نشنید رو که من پیدا شدم ... زشت بودم تا نگر زیبا شدم

تا سراپا دیده گشتم سوی او ... تا ببینم از جوانب روی او

خبر نشنید تا نشد وقت سخن ... روزها بر پیچ ابیدم دم مزن

وعده دیدار را وقت وفات ... بود تو تا ن نزد عاشق که روات

خبر نشنید وقت آن آمد پدید ... شعله‌های عشق گردد بس شدید

رو که تا ن اندر فنا بحر شوقم ... شد فرو در بحر نهی زورقم

از نگار قدس موجی شد پدید ... هست‌ها را جمله سوی خود کشید

خبر نشنید تا برونم ز اختیار ... چون برو کارم شدی با کردگار

خبر نشنید رو که من آزاده‌ام ... از حصار تن برون افتاده‌ام

شهریارم من در اقلیم فنا ... شهسوارم من به بزم کبریا

سالها بدره سوی گردم سبیل ... قرنها بد سوش مجتهم دلیل

تا ن بدیدم مقصد و مقصود را ... یک جهتم عابد و معبود را

خبر نشنید رو که تا ن دیوانه وار ... از تو سوی حق کنم ابیدم فرار

ز رب طا عشق حق تو را نده ... در رهت عشق تو دا ما مژده

تا ن برو کار تو عشق حقیقه ... رو رو ای خبرنهای کین لسوراه نیست

در حریم عشق تو بیگانه ... زانکه تو با نیدوام دیوانه

خبرنهای اینکار از وحی اله ... رو که اندر راه حق گشتم تباه

خبر نشنید رو که تا ن ویران شدم ... از نهیب رستم و پنهان شدم

خبرنهای ای حامل پیغام رب ... عاشقان را کم بپیشه اندر تعب

رو که تا ن من حیرت اندر حیرتم ... مانده گشته در حجاب غیرتم

تا ن مرا حیرت فزون از حد شده ... وز درون ابواب آتش سد شده

خبر نشنید چون تو را غماری است ... عاشق و معشوق را دمساری است

رو رو ای خبرنهای ترک ما بگیر ... تا برون ناید ز نایم صد نفیر

خبر نشنید رو که این بد سرنوشت ... طلیتم در ازل این ان سرشت

رو که تا ن بر حکم حق من دلخوشم ... بر رضای دوست شد کوششم

چون که حق خواهد مرا بی پا و سر ... از سر و پا بر گذشتم سر بسر

خبرنهای ای آسمان عقل و هوش ... رو که از دل من برآرم تا ن خروش

چند خواهی تو مرا آشفته حال ... کین زمان محکوم نور ذوالجلال

من نیابم غیر حق دیار را ... من نه بینم تا ن خود و اغیار را

گر تو را در من بدی دل ایش ریش ... رو برو بگذار ما دلدار خویش

راضیم من بر رضای کردگار ... در قضای حق بوم من پایدار

رو که تا ن مستم ز خم لم یزل ... مست عشق حق بوم من از ازل

سو بسو بینم عیان انوار هو   نور حق بینم عیان از چار سو

راه عشق است و بسی باشد دراز   که بکشتی ره شود که بر فراز

جبرئیلا آتش سوزان شدم   رو بسوی پس ز آتش نبودم

وقت آن شد تا ز خود فانی شوم   سر بسر هان نور ربانی شوم

رو که بحر عشق شد در اضطراب   موجها از وی برون شد با شتاب

رو که موج عشق از بالا و پست   کشتی هستی ما درهم شکست

جبرئیلا کار عشق و عاشقی است   کی ره هر متقی و مهتدی است

رشتهای عشق دست آویز ماست   جلوه های حق شرر انگیز ماست

بر جهانی گر شود از وی قبس   نی بماند غیر آتش هیچ کس

رو که خاکی هستم آتش شدم   هان ز ظلمت رستم و مه وش شدم

جبرئیل ای پرده دار کبریا   پرده ها را بر دریدم بی ریا

از خیالات و حجب هان برترم   بر جهان داران جان من سرورم

نقطه پرکاریم من در میان   گرد گرد من بگردد این جهان

آتش عشقش بجان افروختم   زو حجاب ما سوا را سوختم

جبرئیل

جبرئیل ای دل فریب و راه زن   دور شو هان راه دل بر من مزن

رو که دل در راه حق من باختم   کار دل در راه عشقش ساختم

من بشمع حق بوم پروانه وار   ز اشتیاق سوزشم نبود قرار

جبرئیلا رو که هان شهباز جان   بر بساط قدس نبود آشیان

مطلقم هان از قیود رنگها   صیقلی شد آینه از زنگها

جبرئیلا رو که هان اللهیم   نیست هیچ از ما سوا آگاهیم

دم بدم هان آتشم افزون شود   رشته هستم ز کف بیرون شود

جبرئیلا گر دو صد جان داشتم   جمله را در راه وی بگذاشتم

رو مرا بگذارم این دم دردناک   گر توام گردی بسینه چاک چاک

تو همی بینی بلا بر جان من   زین شراره شعله بر دامان من

من همی بینم عیان نور اله   وز مقام خویش بینم قرب شاه

تو همی بینی مرا بشکسته بال   دست حق بین کی بگنجد در خیال

من همی بینم که جمله قدرتم   قدرت اندر قدرت قدرتم

من بریدم دست خاکی از برم   دست حق بنگر عیان از پیکرم

دست حق چون شد برون از آستین   آب آتش پس شدی با هم قرین

دیده حق بین گرت بودی بدل   نور حق دیدی عیان از آب و گل

چون توئی پابند قید ماسوا   با تو گفتن سر حق نبود روا

جبرئیلا دور شو از نزد من   که کنون ره کرده ام سوی وطن

ماورای دیده منزلگاه ماست   لامکان پس خیمه و خرگاه ماست

هان دل ما مشرق انوار شد   سینه ما مخزن الاسرار شد

گر ترا بودی دو چشم تیزبین   کی مرا دیدی گره اندر جبین

من نخود جستم چنین روز الست   که کنون گشتم ز خم باده مست

من بر آتش خوش قدم بگذاشتم   در ره وی دل ز جان برداشتم

آتش حق پس که بر ما شد نعیم   در ریاض قدس هستیمان مقیم

راه حق گم گشته ای جبرئیل   رو باصل خویش برجو تو دلیل

عشق حق پس هان دلیل راه ماست   راه عاشق از ره عاقل جداست

عقل گوید در رهش گردی خراب   عشق گوید هان روان شو با شتاب

عقل گوید بر جهانی روی کن   عشق گوید روی دل زین سوی کن

عقل گوید

عقل گوید هان مرو سوی فنا   عشق گوید سوی ره عریان برا

عقل گوید جمله نام و ننگ باش   عشق گوید در رهش بی رنگ باش

عقل گوید بیخودی پیش آیدت   عشق گوید این خودی کم شایدت

جبرئیلا رو که من شیدائیم   عاشق مستم کنون سودائیم

هان مرا سودا عیان بر سر شده   عشق پی چون پس مرا رهبر شده

عشق جسم عاقلی دادم ز دست   عقل خود پس پس که بر یک سو نشست

عشق بر صحرای دل خرگاه زد   بر جمیع ماسوای وی راه زد

چونکه عشق حق شرر را بیخت   عقل زین شورش عیان بگریخت

عشق بر اقلیم جان سالار شد   فتنه های خفته پس بیدار شد

صد زبان دارد ولی جمله خموش   زانکه   انی بدی بگشاده گوش

صد زبان ها داش ولی بربسته دم   دم فرو بربسته شد از بیش و کم

جبرئیلا رو که هان گر دم زنم   آتش سوزان بر این عالم زنم

رو که سوز عشق زین افزون تر است   کارگاهش زین جهان بیرون تر است

شهر عشق و عاشقی اندر فناست / عشق چون ساقی بزم کبریاست

فیض بخشان از خم توحید اوست / دور گردان ازلی جاوید اوست

دور باده چون بما نوبت رسید / جامهٔ هستی را از تن درید

چون ز خمش باده جان نوش شد / از سرم عشاق عقل و هوش شد

جبرئیلا کی توانم حال او / با تو گردن درمیانه مو بمو

زانکه حال وی ز گفتن برتر است / دم ببندم چون خموشی خوشتر است

جبرئیلا رو که هان گشتم ملول / آنچه گفتم رو نما یک دم قبول

ماجرای ما کنون بر ما گذار / عاشقان را در فنا هان واگذار

رو که تو بینی جهان پر غلغله / لیک من در عشق باشم یکدله

من نه بینم غیر حق را درمیان / غیر روی دوست کی بینم عیان

ذات حق گرچه نهان از دیده شد / وز جهانی روی وی پوشیده شد

لیک از هر سو عیان او برشده / جلوه گر از ظاهر و مضمر شده

رو که من از ماسوا بگذشته ام / خویشتن را من بیک سو هشته ام

نی جهة بینم عیان نی ذو الجهات / نی ز امکانم خبر نز ممکنات

هان نگر مستغرقم اندر عدم / بر فنای خویش بنهادم قدم

جبرئیلا این من و وین بانگ نوش / کز درونم زد خم توحید جوش

وان تو و اندیشه روز پسین / که تو ئی خوش پای بند عقل و دین

دین مستان جمله خم باده است / زانکه وی از بند دین آزاده است

دین عاشق غیر دین عاقل است / دین عاشق سوی جانان مایل است

جبرئیلا رو که از سوز و گداز / قصهٔ من با تو گردد هان دراز

رو که هان نبود مرا رو سوی تو / کی توانم ساختن با خوی تو

خوی من باشد کنون بس تند و تیز / از جهانی هان بدی ما را گریز

با دم ناجنس نتوان ساختن / کی توانم با تو هان پرداختن

جبرئیلا رو که هان پران شوم / از حضیض خاک برگردان شوم

زانکه کی گنجد مرا این خاکدان / سوی دیگرست میباید عنان

هان چه شهبازیم در قید قفس / راه جان بربسته ام از پیش و پس

هر دم از ملک دل آید ندا / بانگ حق از بانگ دل نبود جدا

کاشق دخته سرمست کو　　هان بپایک دم نماز بن سوی رو

جبرئیلا روکه هان مارانفس　　تنگ تر آمد ز تنگی قفس

روکه هان دیدار جانم آرزوست　　عاشق سرمست بین هان کام جوست

روکذارم تا دمی ویران شوم　　در بیابان فناعریان سوم

روکذارم ازجهانی دست خیز　　تاکنم هان سوی حق یکدم کریز

میکریزم هردمی من سوی حق　　روکه پیداکشته برجانم غلق

هم غلق برجان من بستم فرود　　زانکه برآتش شدم این دم وقود

آتش حق بین که شورانگیز شد　　جان عاشق بین ز وی پرهیز شد

عاشقان بین سوی وی پراشتیاق　　پرهوس سویش فیانعم الوثاق

بند حق بنکر که خود آزادکیست　　از وثاق تن برون افتادکیست

بنده جویم بند خواهم بند دوست　　زانکه جان و دل ز من در بند اوست

جبرئیلا روکه دل دادم ز دست　　دل بحق بسپردم از روز الست

چون برعالم ذات حق برزد بلا　　از جهانی من عیان کردم بلی

چون بلاکفتم چنین شیدا شدم　　بر بساط قدس نا پیدا شدم

قدسیان

قدسیان هان زین سبب در حیرت اند　　زین خودی و بی خودی در فکرت اند

انکه ما را دید هان پابند خاک　　خویشتن را خوش نمود اندر هلاک

جبرئیلا روکه رستم از مجاز　　کرده ام سوی حقیقه هان طراز

برحقیقه من کنون ره کرده ام　　راه دل را هان سوی شه کرده ام

کی به بینم هان مجاز اندر میان　　سربسر بینم حقیقه از جهان

روکه حق از شش جهة کشتی پدید　　کور بد آن دیده کو ویران دید

دیده حق بین کرت بینا شود　　در دو عالم رشتها زیبا شود

دیده نی خواهم کنون بد حق شناس　　عالمی بیند برون تر از حواس

حسها باید فرو بگذاشتن　　وانگهی دل سوی حق بگماشتن

هرکه رو بدل بوی بگماشته　　پردهای حس ز دل برداشته

جبرئیلا هان ز ما یکسو نشین　　روکه این دم از تو کردابم جبین

روکه هان من راه کردون کرده ام　　ره بسوی کعبه جان کرده ام

چون دل ما کعبه خاص خداست　　بر طواف کعبه ره کردن سواست

برحریم کعبه ام چون ساز شد　　از درون خانه ام آواز شد

کی تو را گر دیده دل حق را مقام ... هان سوی دیدار حق بگذار گام

خانه‌ای از ما سوا پرداخته ... تیغ لا بین چون بوی پرداخته

چونکه حق را در دل من جای شد ... خانه بین منزل که الّا ی شد

جبرئیلا رو که من در چنگ شیر ... دست و پا بر بسته هان هستم اسیر

رشته‌ها بین از کفم بگسیخته ... آبها بین از سبویم ریخته

سنگ حق بین هان سبویم بر شکست ... تیر حق بنگر که بر جانم نشست

هان خورنیم تیر عشقش بر دلم ... جان خود در راه عشقش میهلم

آنکه او جان داد او خود باز برد ... وز همه انجام او آغاز برد

تیر نبود این بدی ار روی کشش ... سوی دلها دست حق شد میکشش

جبرئیلا رو که من در راه دوست ... بر گذشتم سر بسر از مغز و پوست

رو که ما را هر دو عالم در نظر ... همچو ابر و باد باشد در گذر

من نه بینم هستی در ممکنات ... من نه بینم ممکنی اندر حیوات

غیر حق در کس نه بینم زندگی ... در سوای نبد پاینده گی

هر که از وی زندگی گشتش پدید ... در میان زندگان باشد فرید

جبرئیلا رو که هان من زنده‌ام ... وز مقام قرب حق پاینده‌ام

قرب حق بین هان چه پی چون چرا است ... وهمها بین شک تر زین ماجرا است

قرب حق بین هان برون از فکر تست ... قرب حق هر دم قرین سکر تست

عقل خواهد تا بدین سوره کند ... خویش را پابسته اندر چه کند

هم کمیت عقل زین سو لنگ شد ... هم مجال فکر روی تنگ شد

جبرئیلا ماجرای عشق حق ... کی بگنجد گر جهان گردد ورق

هان روان شو در فرد انش بشوی ... تا توانی گرد زین ره جست و جوی

کاوست منزل گاه بی پا و سران ... کی بود منزل که دانش وران

خویشتن وارهسته خواهد این دیار ... تا شود بر ملک باقی شهریار

باید اوّل دست از جان بگسلی ... تا شود مرآت حقت منجلی

دل مرات ذات ذو الجلال ... دل نماینده بود حق را جمال

جلوه‌های ذات حق را مشرق است ... بی زبان اسرار حق را ناطق است

دل بود گنجینه اسرار هو ... گر ز همه نا محرمان بر بسته رو

جبرئیلا محرم اسرار شو ... تا بکی بر خفته بیدار شو

چشم بگشا جلوه‌های حق ببین — دست دل بر پیچ بر حبل المتین

عشق بین حبل المتین حق شده — کز ویش بازار پر رونق شده

رونق بازار حق بنگر ز ماست — ز اشقان بازار معشوقان بپاست

از مَنیّت رستم و هان ما شدم — آب چشمه بودم دریا شدم

چشمهای کوریم منشق شده — عاقبت شان بین بوی ملحق شده

جبرئیلا روکه هان از موج من — کشتی جانت برآید در فتن

فتنها بین بما برکرده رو — فتنه خواهم فتنه خیزم فتنه جو

روکه این دم فتنها انگیزمت — روکه هان بر رشتها آویزمت

رشتهٔ بر گردنت گر افکنم — ریشهٔ هستی تو هان برکنم

تارهای رشته‌ام با شد ز عشق — که ببلغم برکشد که بر دمشق

عشق بر صحرای دل شد استوا — عشق حق هان از کفم برده قرا

آتش عشقش چو نار أ موقده — شعله وی مطلع برافئده

آتشین دل بین که شد آتش فروز — از فروتر آتش در سینه سوز

نی بر عالم شعلهٔ افروخته — آتش عالم ز وی برسوخته

الهام

الهام بین ز شوق روی دوست — تشنه حق بین که این دم آب جوست

جبرئیلا روکه هان عذب و فرات — میچشم از منبع عین الحیوات

تشنه بودم تشنه دیدار دوست — هان بگر آبم عیان از جار سوست

آب جستم من کنون از جوی حق — جلوها بنگر عیان از روی حق

وجه الله بین عیان شد بی جهت — جلوهائی شد عیان از کائنات

ذات حق بنگر ز هر سو بانگ زن — کی تو را ره گم شده ای سوی من

تا تو را از خویشتن فانی کنم — کشتیت در بحر طوفانی کنم

والحکمت بخشم ز جان جاودان — تا ببزم قدس گردی رایگان

بود من هان ره بمن بربسته است — مرکب تن بین که جانم خسته است

چشم بربندم کنون از بود خویش — از منیه من نجویم سود خویش

سود نبود سر بسر باشد زیان — از زیان و سود بر پیچم زبان

جبرئیلا روکه هان لا هوتیم — بر دریده جامه ناسوتیم

از هویت هان برون بردیم رخت — من فرو هشتم بدان سو تاج و تخت

جبرئیلا هان برون شو زین رباط — تا بملک جاودان سازی بساط

عالمی بیرون ببینی از جهات — نی بدی در وی خبر از ممکنات

عالمی بینی برون تر از حدود
نی خبر بد در وی از بود و نبود

بود ها بین بیخبر از بود خویش
شعلها شد بیخبر از دود خویش

جبرئیلا گر نهی ز آن سو قدم
هستی خود را براری بر قدم

میرهی ز آلایش کون و مکان
گردمی تو بگسلی ز آن سو عنان

کی تو ئی غواص بحر لم یزل
چند مانی زین سپس اندر وحل

می ستائی خویش زاین چند چند
هان بپا خود را رهان یکدم زبند

که تو خود را بسته بر بند ها
ساختی بر جان خود در بند ها

هان گشودن بایدت در بند دل
تا شوی از بت پرستیها خجل

جبرئیلا رنگ نه بی رنگ شو
بر سوی رنگها هان سنگ شو

چون برون زین رنگها رنگ حق است
گر خمش این رنگها بین مشتق است

بر خم توحید بین من سابغم
گر فتیه و در رنگها هان فارغم

رنگهای ماسوا را ریختم
رنگها بنگر بهم آمیختم

جبرئیلا روز عاشق رخ بتاب
چون ز بی رنگی ما گردی خراب

زانکه رنگ حق برون از رنگهاست
در میان این دو بین فرسنگهاست

ریختم من رنگها را سر بسر
هان بود در خم ایزد غوطه ور

جبرئیلا

جبرئیلا سوی ره آغاز کن
بر مقام خویش هان پرواز کن

رو ز حد خود برون مگذار گام
هان برو بر مرکبت برزن لجام

رو که هان من لاابالی میزنم
جامه اندیشه از تن میکنم

باک کی با دم ز پست و ز بلند
کی بدی از پستیها مارا گزند

من سر و جان را بدین ره هشته ام
جامه از خون بلا آغشته ام

هم بلا باشد مرا فرخاندگی
در فنا باشد مرا خوش زندگی

زندگی عاشقان اندر فناست
این فنا بنگر که خود عین بقاست

هان فنا خواهم فنا اندر فنا
هان بلا جویم من از جام بلا

باید اول دل ز جان برداشتن
وانگهی رو سوی ره بگذاشتن

کین ره عشق است و پس بی انتهاست
صد هزارانش بخون آغشته است

کشتها باشد در او بی پا و سر
که نبودی از سر و پاشان خبر

جبرئیلا رو که هان بانگ زبور
میرسد بر گوشم از نزدیک و دور

جبرئیلا رو که هان داود جان
نغمهای جان فزا کرده عیان

در خروش و جوش شد ز آن نغمها
بیخود و سرمست بین شد ماسوا

بین نفیر حق که در ناقور شد
جملگی از بانگ حق مخمور شد

شورشی گشته عیان از کاینات   زین هیاهو عقلها پس گشته مات

در تموج جمله ذرات جهان   در تلاطم جمله من فی المکان

جبرئیلا دور شو هان ای جهول   که مرا از تو بسی دل شد ملول

رو که این دم شورشی برپا کنم   های و هوئی در جهان پیدا کنم

افکنم بر جان تو هان ولوله   برجهان سازم هویدا غلغله

جوششی در هفت ارض و نه سما   از دم پرشور سازم برملا

عالمی سازم عیان پرشور و شین   آتش افروزم بجان تو زهین

بلکه بر جان جهان آتش زنم   هان عیان زین ماجری سوزش کنم

جبرئیلا رو که هان در بند دوست   جان بجانانم سپردن آرزوست

هان برون گردم ز بند این وثاق   سوی جانان ره کنم با اشتیاق

اشتیاق عاشقان باشد بدوست   ره کند هر سو که منزلگاه اوست

جبرئیلا گوش معنی برگشا   تا ز هر سو بشنوی این دم صدا

جملگی بر ذکر حق گویا شده   گورها پیش که هان بینا شده

هر سر مویم عیان الله گو   هم رگ و پیوند من الله جو

الله الله میزنم با صد زبان   نام حق بنگر زشش سو شد عیان

رو مگر

رو مگر هر ذره‌ئی را در وجود   صد زبان بر نام ایزد برگشود

جبرئیلا رو که شهباز الست   استخوان هستیم در هم شکست

بر عدم ره کرده ام هان از وجود   کی بوم مخبر من از بود و نبود

بودها در بود حق نابود شد   جو بها بنگر که این دم دود شد

جبرئیلا رو که هان در جوششم   سوی اصل خویش هان در کوششم

هر چه بینی از خطا و از صواب   سوی اصل خویشتن دارد شتاب

جملگی اندر شتابند و خروش   لیک کس را کی بدی زین قصه هوش

سوی اصل خویشتن با اشتیاق   می شتابد این سماوات طباق

جبرئیل ای خودپرست خویش جو   رو که هان بربسته شد بر من گلو

سینه در جوشش نفس اندر شمار   گشته بر دیدار حق دل بیقرار

رو مرا بگذار هان با کر و فر   رو که بر دل هان عیان شد صد شرر

رو که چون موری براه عاشقان   خویش را بنگر برون شو از میان

رو که هان از شب نمت طوفان کنم   رو که هانت غرقه عمان کنم

رو که از خارت بدل صد نیش شد   رو که دل از خار تو بس ریش شد

سوی دیگر کن کنون گفت و شنید   رو زبان بربیچ ایندم از نوید

جبرئیلا هان زما بر بیچ دام / کی توان از صید ما بربود کام

رو که هان ما صید دام دیگریم / سوی دام و دانه‌ات کی بنگریم

دام حق بنگر مرا بربسته دست / من شدم در دامش از روز الست

ذات حق بنگر که او خود دام ماست / زو برون اندیشه کردن کی رواست

دانه‌های حسن بر وی جلوه‌گر / زآن تجلی جمله پی پا و سر

زان تجلی سر ز پا نشناخته / خویش را بر دام وی انداخته

قهر حق بنگر که عین لطف شد / روی زیبا چون نهان در زلف شد

لطف و قهرش چون بهم آمیخته / عقلها زین ماجری بگریخته

جبرئیلا چند در آلایشی / در وثاق خود پرستی سرخوشی

این زمان بگسستن آغاز کن / بندها را یک یک هان باز کن

از وثاق تن کنون آزاد شو / بر جهان جاودان چون باد شو

از جهان و زجهانی درگذر / رخت جان زین خاکدان بیرون ببر

در مقام قرب حق برکن مقام / برخطیر قدس هان بگذار گام

جبرئیلا سوی حق شو با شتاب / هان ز کوری درگذر بگذار خواب

تا بکی خود را پسندی لنگ لوک / لنگ کی آید بدرگاه ملوک

راه حق

راه حق خواهد سری پرخروش / تا ز شش سو بشنود از حق سروش

راه حق خواهد دلی پر اضطراب / تا بسوی ملک جان آرد شتاب

راه حق خواهد دلی را آتشین / تا ز غیر حق بگرداند جبین

جبرئیلا سوی جانان گوش دار / وز درون دل زبان خاموش دار

تا ز هر سو بشنوی تو پیک حق / وز جهانی بشنوی لبیک حق

جبرئیلا هان دمی تو هوش نه / رو بجان عقل هان سرپوش نه

تا ز خوان لطف حق نوشی طعام / وز بساط قرب وی گیری مقام

قرب حق بنگر برون از وهمهاست / کی بپایش راه پیمودن رواست

جبرئیلا رو که هان من سایه‌ام / وز وجود خویشتن بی پایه‌ام

بود ممکن جمله ظل واجب است / سایه را خود ذات نی ظل جاذب است

جذبة الله میرسد هردم مرا / جاذب و مجذوب کی باشد جدا

کین کشش بینی مرا هردم عیان / شرح وی را با تو کی گنجد بیان

اولیای حق جواسیس القلوب / که بدی مستخبر از غیب الغیوب

جبرئیلا رو که جاسوس حقیم / سوی دلها نور حق را مشرقیم

بر دل و اطوار وی باشم خبیر / بر دو او در دوی باشم بصیر

جبرئیلا زین سپس رو درد جو | تا دوایت رو کند از چارسو
جبرئیلا تا بکی دوری ز حق | سرخوش پیش و کم و کوری ز حق
نحن اقرب گفت من حبل الورید | دیده‌ای تنگ بین ویرا ندید
چند بینی از جهان بیش و کم | رو بنام جمله‌گی برکش قلم
چشم بگشا حق نگر خود ناطق است | بر جهانی را تو هم فائق است
هر زبان بینی عیان گویا ستی | او ز نطق خالق یکتا ستی
بی زبان بنگر عیان کرده سروش | هان ز نشش جانب بر آورده خروش
می سر آید هر زمان بانگ لمن | کی هویدا بد بجز سلطان من
لیس غیری می سر آید در وجود | که بوم من بود و غیر من نبود
جبرئیلا گردم آهنگ دیار | رو مرا با خویشتن هان واگذار
جبرئیلا چند آزارم کنی | ور تطاول شعله بارم کنی
سوی بستی چند اندازی مرا | غرق غفلت تا بکی سازی مرا
غافلم خواهی چو خود در غفلتی | زین تغافل هان مرا ده مهلتی
رو مرا یکدم بنه در یاد حق | تا شوم هان خوش دل شاد حق
عاشقان از یاد معشوقان خوشند | وز سوای دوست بنگر بیهشند

رو مرا بگذار تا عریان شوم | هم سرو پا صورت انسان شوم
هان کنارم صورت دیو و ددی | بر حقیقه نیک کردم مهتدی
گر فرو گردم دمی ار بحر دل | ور شوم فارغ ز بند آب و گل
سر برون آرم ز نشش سو بانگ زن | کین منم بیرون شده از قید تن
صورت معنی گرت سازم عیان | رخت جان بیرون شتابی زین جهان
کی توانی بنگری بر صورتم | کی توانی زیستن از صولتم
دیده باید تورا هر با مثال | تا ز بینش طلعتم بینی جمال
ذره کی بتوان که با خورشید زیست | کی بیارد پشه نزد باد ایست
رو که هان از طلعتم مندک شوی | زان جمال و شوکتم پرشک شوی
جبرئیلا هان بوم سرمست حق | باده مینوشم کنون از دست حق
دست حق بنگر که بر ما فیض بخش | دست حق از لوح دل بربوده نقش
خالیم هان از خطوط و از نقوش | جان عالم بُد فدای میفروش
کسوت الله بین که خود آرایش است | جامه حق بین برون ز آلایش است
جامهٔ بر پیکرم آراسته | وز جلالت قامتم پیراسته

جامه ذلت مرا از تن درید جامه عزت شدم بر تن پدید
جبرئیلا خیل باشی عنکبوت می تنی بر راه دلها تار و پوت
رو بما سهراه دل را واگذار دست و پا از ره زنی هان وا بدار
دست کین در راه حق کردن دراز بار کردن قهر حق بر خویش باز
دست و پا بر پیچ هان ز آزار ما فتنه کم انگیز اندر کار ما
جبرئیل ای مخزن اسرار وحی که تو باشی حامل هر امر و نهی
رو که امر حق مرا مستوجب است هان فنا در امر ربم واجب است
رو که هان من امر رب بینم عیان کی ببینم امر و نهیی در میان
عاقلانرا از تو باشد امر و نهی لیک عاشق غرقه اندر بحر وحی
عاشقانرا سوی حق بین منجذب سوی حق بین امر ویرا منقلب
سوی شهر دوست بین هم راجعون از سوایش هم الیه هاربون
جبرئیلا تنگ گشتم حوصله رو که هان من از تو پر دارم گله
تو مرا مشغول با خود ساختی توسن غفلت بما بر تاختی
عاشقان مفتون معشوقان بوند کین فتن در لجه‌شان برفکند

لجه

لجّه در لجه تعب اندر تعب هین فرو در لجهاشان روز و شب
عاشقان در گردش لیل و نهار بهر معشوقان بلای بس بیقرار
هم قرار و صبر هم تاب و توان زان کشش بنگر که بگسسته عنان
رشته‌ها بگسیخته از اشتیاق سینه‌ها پر جوش و طاقه گشته طاق
جبرئیلا هان دلم پر شور شد روز بر چشم شب دیجور شد
چند خاری تو بچشم عاشقان چند جوئی هان مرا تو سرگران
تا بچندم راه کج سازی عیان تا بکی بر کفر باشی ره نمان
غیر آن راهی که بر حق منتهی است سر بسر اندر ضلال و گمرهی است
هر کسی را سوی حق هین مسلکی است لیک اصل جمله را بنگر یکی است
سالکان از شش جهة رو سوی او اینما تولوا فثم وجهه
وجه الله چون برون شد از جهات جلوه گر شد از جماد و از نبات
هان سخن را با تو گفتن زین نمط ستر حق کردن عیان باشد غلط
جبرئیلا چند جوئی تو خوشی گر ز پیش صد ناخوشیها بر چشی
زین خوشی و ناخوشیها سر بسر از دوار چرخ کی ماند اثر

رو بذکر حق کنون خوش دار دل — تا نگردد جانت از پستی کسل

پست آن باشد که او خود غافل است — وآن بود پستی که از حق شاغل است

خویش را در راه حق کن یک دله — رو بدان سو هان روان کن رحله

رو بجو از مرکب تن هان ملاک — تا نسازد وی محطت بر هلاک

مرکب تن پس عجب صعب است و سخت — گر بر اقلیم خودی بربسته رخت

هان بجا می بایدش از ذکر حق — پر زبندش کی بدی جز فکر حق

نفسهائی کو ز خود افسرده است — تو پنداری که او خود مرده است

مرده کی بد غیر نفس عاشقان — مرد کی زآن سو همی پنهم عیان

زنجهانشان آرزوئی بد هوس — وز سوای حق ببندشان رو و بس

از درونشان پس تمنا ریخته — وز سوای ذات حق بگریخته

جسمها پس ز ایشان چون جماد — لیک آتش شعله ور اندر نهاد

غیرت الله آتشی افروخته — زان زبانه ماسوا را سوخته

آتش حق پس که بس شد است و تیز — غیر را زان شعله میباید گریز

جبرئیلا رو که اینم چاره ساز — با بهای چاره بر من کرده باز

چاره ام نبود بجز دلدار دوست — زانکه این بیچاره گیر چاره اوست

ذات حق شد عاشقان را دل پذیر — زانکه عاشق بد ببند حق اسیر

حق نگر بر عاشقان دلجو شده — حق نگرشان قوت بازو شده

انکه او میداشت صد دردش دوا — عاقبت بنگر که او خود شد دوا

چونکه عاشق را ز غم سینه شکافت — سوی بالینش ز رحمت بر شتافت

عاقبتشان همدم و دمساز شد — با دم پر سوز هم آواز شد

صد در رحمت برویش برگشود — وز عنایاتش نوی صد باب جود

عاشقان پس هان جلیس حق شده — فرعها بر اصل خود ملحق شده

جسمهای خاک پس زیشان ستاد — در عوضشان جان پاک خویش داد

روح حق هان منتفخ در اولیاست — نافخ و منفوخ کی از هم جداست

در درون دل نگرشان جای کرد — وندرو خرگاه خود برپای کرد

انکه را عالم بد از وی تنگ تر — بر دلم بنگر که هان شد جلوه گر

روح حق بنگر که بر دل بر دمید — وندرو انوار حق پس شد پدید

خانهٔ کو بود بس کوچک نما — هان نگر کی گنجدش ارض و سما

جبرئیلا روکه مشغولم بدوست   انس حق بنگر که پس شغلی نکوست

انس کی جویم بجز حق با کسی   انس کی گیرم بهر خار و خسی

روکه این دم وحشت اندر وحشتم   وز وجو خویشتن در دهشتم

جبرئیلا روکه ره بس مشکل است   زانکه ره پیمای این وادی دل است

وادی عشق است و بس باشد خطیر   بر سر ره بین عیان صد بیشه شیر

کی توان پابسته ره پیما شدن   کی توان با قید زین صحرا شدن

باید اول پا برون کردن ز قید   فرغتی باید تورا از عمر زید

زید و عمر و بکر رو یکسوی نه   سالکان را تشنگی زین جوی به

آب این جو بین که خود آرد کسل   ره روان از ره کند اندر وحل

ره روان کوی عشق حق خوشند   سوی مقصد بی تعب در کوشش اند

جبرئیلا روکه این دم صد هزار   نکتهای عشق گشتم آشکار

روکه این دم باب علم من لدن   بر درون سینه ام گشته عیان

در ره حق گرچه بی پا و سریم   لیک بر اسرار ایزد رهبریم

گرچه رند و مست و دلداره ایم   لیک هان اسرار ویرا مخزنیم

بر حقایق بابها بگشوده ایم   وز دقایق نکتها بربوده ایم

چند جوئی تاج و تخت و مال و جاه   نیک بین کین جمله کی ارزد بکاه

جمله ما فی الکون بین وهم و خیال   کون و ما فی الکون باشد خط و خال

بین ز بس هر کون را باشد فساد   بود فاسد نشاید دل نهاد

جبرئیلا دل منه بر نقش آب   چشم بگشا دیده خالی کن ز خواب

بارگاه عشق بین بس محکم است   جمله عالم قطره او چون یم است

عشق حق این دم مرا افزون شده   خانه تن بین که هان ویران شده

ملک تن را عشق حق ویران کند   عاشقان را بی سر و سامان کند

نیست سامانشان بغیر از کوی دوست   کی گذارد سر بجز زانوی دوست

جبرئیلا روکه نبود اختیار   اشترم مستم برونم از قطار

گاه با شمعم و گه پروانه ام   گه بوم عاقل گهی دیوانه ام

گاه عرشم گاه ویرا حاملیم   گاه جسم و گاه جان و گه دلیم

گاه حیوان گه جماد و گه نبات   گه موالیدم گاهی امهات

گه سلیمان گاه دیو و گه ددیم   گاه قهر و گاه لطف سرمدیم

۱۸

گاه داوودم گهی باشم زبور   گاه نغمه گاه باشم نفخ صور

گاه چوبم گاه آتش گاه دود   گه بوم شعله گهی باشم وقود

گاه ساقی گاه ساغر گه میم   گاه مطرب گه نفیر و گه نیم

گاه کعبه گاه دیر و گه کنشت   گه بوم بتخانه را خوش خاک و خشت

گاه عشقم گاه وجدم گه قرار   گاه مستم گاه مستی گه خمار

گاه روحم گاه ریحان گه نعیم   گه بوم گلخن گهی باشم جحیم

گاه رنجم گاه راحت گاه بند   گه فراقم گه وثاقم گه کمند

گاه موجم گاه دریا گه حباب   گه بوم پیمانه و گاهی شراب

[illegible]

[illegible]

[illegible]

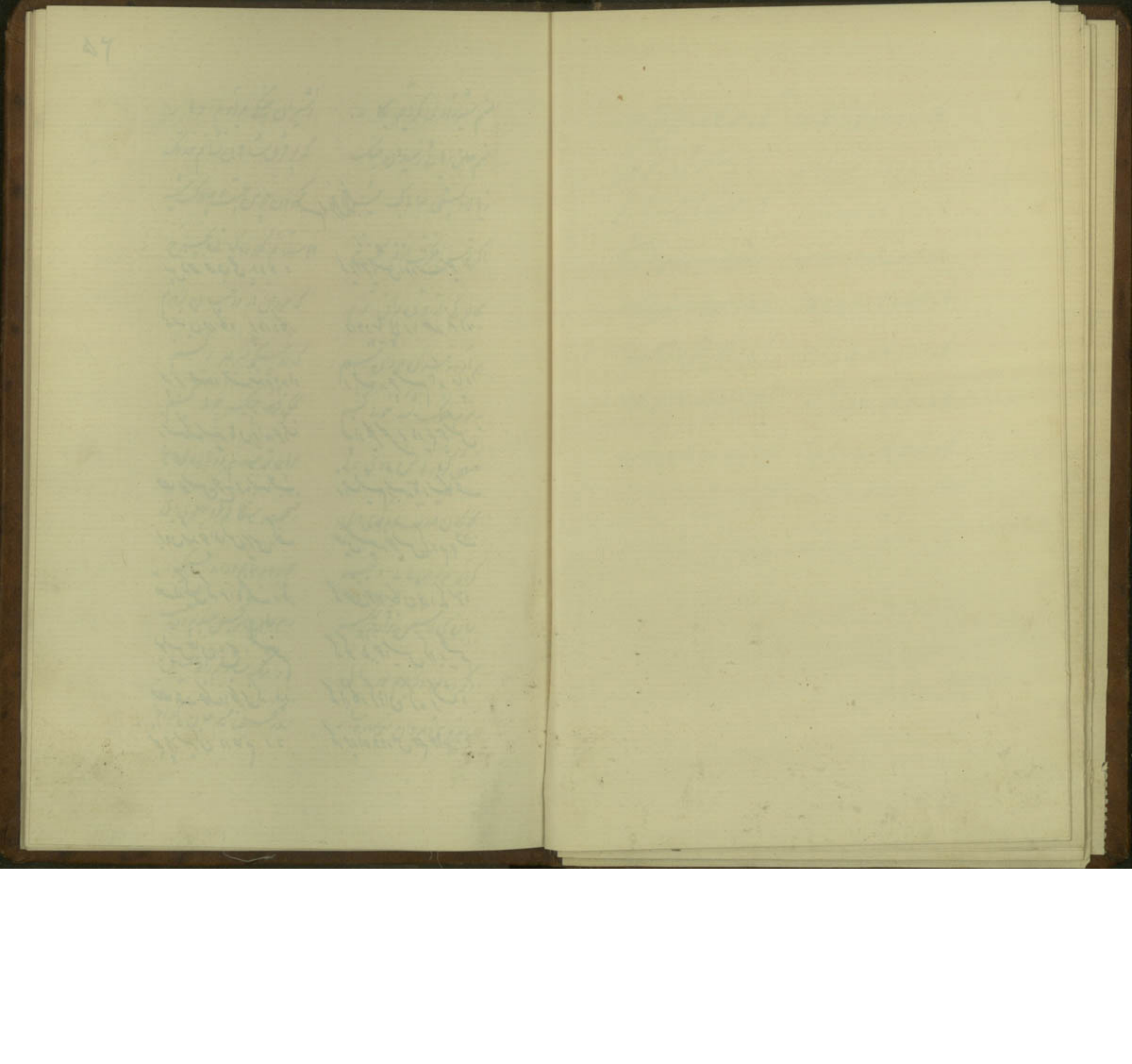
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

۱۹

پس از حمد خلاق حیّ ودود   که بر آفرینش ز مردت جود

بخاصان درگاه پروردگار   درود و ثنا پی ز ما صد هزار

چه بر مهد راحت شدم بامداد   ز افسانهٔ چرخم آمد بیاد

ز سنگ سپه تان بر آید خروش   چه از بحر بغی بر آریم جوش

قضا توسن چرخ بر ما شتاف   ز آتش شم رشته ها بر شکاف

برون شد چو الماس تیزش ز کف   عیان سینه خویش کردم هدف

قدر از کمین که مرا بانگ زد   که خون خوار پیکان تو را کی سزد

بگوشش چنین پاسخ انگیختم   که گوئی جوابش گهر ریختم

مصاف فلک را بخیزم که باز   که از کار گردان گره برگشاد

منم پور شیران ضرغام را   که بر راه دوران نهم دام را

منم شیرزادی که رآیم بکار   ز شیران جنگی بر آرم دمار

منم جان ربائی ز میدان جنگ   که بر فرق شان نشانم خدنگ

ز بالا و پستی مرا باک نیست   بگردون چو من چست و چالاک نیست

اگر توسن فکرت آرم بچرخ   ستانم کلاه کیانی ز چرخ

بچالاکی از برق پران ترم   که مردان از در جنبان برورم

هم آورد میدان مردان منم   که از پیکر شیر سر برکنم

به بزم فلک شاد خوئی کنم   بحکم قضا جنگ جوئی کنم

تهمتن گرآرد دلیر روی را   بر او بر ببندم دو بازوی را

بچوگان قدرت برم گوی وی   ز خنجر شکافم دو پهلوی وی

گر آید مرا اژدهائی دلیر   چو روبه نمایم ورا دستگیر

ببازوی دشمن بر آرم شکست   ز مردان سرکش ببندم دو دست

دگر در نورد آیدم پور زال   بدو تنگ سازیم راه خیال

به نیروی مردان منم چاره ساز   ز نور نخستین منم جان گداز

مرا تیغ تیز است آتش فشان / که خون ریزد از پیکر سرکشان

مرا آتشین تیغ بد پر شرار / که بر سر ز دشمن بدرد سپر

یکی را ز پیکر جدا سر کند / یکی را ز توسن دو پیکر کند

قضا چون کشد سر ز فرمان من / قدر چون بر آید بمیدان من

جهان گر کشد پند دست ستم / زمین بر نگردد یکی موی کم

بر اوج فلک همچو ماه منیر / ببخت اختری شهریاری دلیر

بحکم الهی گرش دم زنم / نه افلاک را جمله برهم زنم

بکام عدو از سخن تیر ریز / ز برش زبانم چو شمشیر تیز

یکی تی کرا منش همتی است / نورد ید با چرخ غدار کیست

دو صد نره شیر است در بیشه ام / نیا بوده شاهان زاندیشه ام

دو صد تیر تیر است در ترکشم / بکام جهان شعله در آتشم

که بتوان که کوهی ز جا بر کند / ز سر پنجه ام پنجه افکنند

قضا را دو صد جامه از تن درم / قدر را بر اندام جوشن درم

هر آن کو که جان در تنش ارزوست / بمیدان در آید که میدان اوست

که روز چنین تیشه کم شام تار / همانش نشانم اجل در کنار

بمیدان در افتد زمین غلغله / چو شیری در افتد میان گله

براه دلیران گرا آرم کمند / نهنگ وفا را ببندم ببند

بزرم دلیران منم چون هژبر / که بر سر نوازم عمودی ستبر

بروی زمین از سمک تا سما / کسی را نبد تاب نیروی ما

که از تارک چرخ افسر برم / که از جوش خشم از در درم

همانا که بر دل جهان دار باک / به نیروی مردی نداریم باک

گراریم تکاپو بمیدان رزم / در آرم هژبران جنگی بهزم

گرم نره شیری در آید بجنگ / ز تیغش تبارک بیارم در تک

هراس یلان را ز اراس دارم بجست / که مردان ابی جا ز مردان تهی است

همانا که از من در اندیشه اند / به نیروی مردان خرد پیشه اند

عیان از دو جانب دو دریای خون / زمین پر ز شورش هوا تیره گون

ز تیغش سو هیا جو بر افرشته / بجان عدو تخم کین کاشته

ز سرهای دشمن برآرم دمار — بجا کی گذارم یکی پایدار
یکی را بدرم بنوک پس زین — یکی را بکوبم ببر بر زمین

بسم الله الرحمن الرحیم

پس از حمد حی جهان آفرین — ز هشت آسمان و ز هفتم زمین
بکوش نشینان گردون مقام — رسوم ستایش رسانم بر دوام
زبان برگشایم ز خود سرگذشت — هزاران یک از آنچه بر سر گذشت
مرا خرج بر ره کمان برشکست — ز نیرنگ و افسون کمر بر شکست
بدین دل که آهوی خوش خرام — ز افسانه ما که شادی بدام
کلاه کیانی چه تاراج شد — بدین بزم که شاه محتاج شد
ز تیغ ستم سینه ام بر شکاف — بر اقلیم دل دلبری راه یافت
ز چنگیز عهدی بر انگیخته — بچنگش عنان خون دل ریخته
بر اقلیم دل لشکری ساز کرد — بخون ریختن روی آغاز کرد
بمیدان عنان شهریاری دلیر — ز صیادی دل شدی شیرگیر

زباد صبا جیب و جادک تر — ز مژگان خون ریز باک تر
بر کش ز مژگان دو صد تیر تیز — ز قوس دو ابرو بدل تیر ریز
ز گیسوش بر دوش زنجیر کش — یک تار از موش شد شیرکش
چه گویم چه شد با منش در نبرد — همین بس که روزم شب تار کرد
هر آنکس که جان بخشش آرزوست — بمیدان درآید که میدان اوست
هر آنکس که خواهد مرا خار و زار — شتابد که از من برآید دمار
چه تیرش بجانم شدی دلپذیر — شهنشاه دل در کفش دستگیر
چه شیرم بمیدان هم آورد شد — ثباتش در فرو مهره در نرد شد
نبودی مرا تاب میدان او — که بردن بدم گوی چوگان او
خصوصا که بازوی در سرپنجه بود — که دلهای مردان زبونی رنجه بود
دو صد عام چنگی بوی پاسبان — که بر چرخ گردون گشودی کمان
گرش و هزاران سوی بران شود — نشان دو صد تیر پیکان شود
بجان جهان شعله در افکند — که حکم قضا را بجان بر در زند
بدشمن همانا شبیخون زنند — که زشب روان راه افسون زنند

همانا دوش ره بابسته اند | سپیدان شان بازو بهم خسته اند
مرا تاب نیروی مردان نباد | بش طاقت رزم گردون نباد
ولی حیف کین مردم آزاده اند | سپاس قوت ز کف داده اند
کهر را ز سنگ چه نشناخته | با توسن رزم بر تاخته
صد افسوس در دهر یک مرد نیست | که میدان مردی ز مردان تهی است
ز مردان بدوران بجز نام کو | که سوی شتابان برآریم رو
هر آنکس که بینی جهان نامور | ز سنگ سیاهی بدی خام تر
یکی مرد خواهم ز جان دست گیر | رد آتش فشانم ز جان عزیز
ز مردان بدوران نبینم یکی | ز مردانگی کی بدی اندکی
دریغا که چندان غم آرد روزگار | چشیدیم و یک بن نشد غمگسار
کنون ای دلیران میدان خروش | بگفتار پیران بدارید گوش
ز پیران ره رید این یادگار | که بر دور گردون مکن اعتبار
همانا را بد با بالا و پست | بازوی مردان برآرد شکست
بر این طاق نیلی مکن اعتماد | که صد تاج شاهی بدادی بباد

همانا ز گردون در اندیشه باش | به بزم فلک شادی خود پیشه باش
ز مردان دوران ستم کم پسند | کمان ایران شو چون سپند
ز چابک که چرخ در بیم باش | بحکم قدر جمله تسلیم باش
شو غره کین آسمان بلند | گذرگاه شاهان بپستی فکند
همانا که گردون ترا در پی است | ز پیکان تیرش دوصد رخنه است
دوصد جامه دران فلک از رنت | کشتیده شهزاده دختر است ※
که تا کی فسانه بازی کنی | ز اقلیم تا ترک تازی کنی ※
همانا که این قصه کوتاه کن | بمنزل جانان عیان راه کن

فصل بهار و طرف گلستانم آرزوست — وز باغ خلد سرو خرامانم آرزوست

در جویبار حسن علی الله فیض بخش — از لاله زار تو گل خندانم آرزوست

در دلفریبی نرگس جادو فسانه خواند — افسون رمیده نرگس فتانم آرزوست

دیوانه‌ام ز زلف مسلسل رسته دل — در بند دوست سلسله جنبانم آرزوست

جوهر فروشم از لب یاقوت فروش بخش — در کان حسن لعل بدخشانم آرزوست

الخضر راه رفت من و ذیل همت — گر گوی یار چشمه حیوانم آرزوست

من چون سمندرم که بر آتش از اشتیاق بنه — پروانه وار آتش سوزانم آرزوست

شب هجر جام از می ناب خمار بر بنه — گردون را که باده خوشانم آرزوست

ساقی شرابم از دو سه ساغر بند کفاف — سرشار المدام محفل رندانم آرزوست

زاهد به بند واعظ منعی تو شاد باش — کز در خرج صحبت مستانم آرزوست

چون دردم طبیب مسیحی دمی نبود

در درد و مانده راه به درمانم آرزوست

آنکه دایم هوس سوختن ما میکرد / کاش می‌آمد و از دور تماشا میکرد

وانکه دایم ز غم ما دل ناخوش داشت / کاش یکدم بسوی ما نظری دلکش داشت

آنکه دایم ز تغیر همه رو گردان بود / از قضای فلکم دوره ما او چون بود

وانکه دایم هوس خسته چون از ما بود / کاش امروز دل غمزده را چاره بود

وانکه دایم بنظر تیر فشان بر دل ماست / تا ان که هر ذره که در صد پاره شدم اد کجاست

وانکه جان و دل ما جمله نثار ره اوست / من ندانم که کنون با دل ما او بچه روست

وانکه ما را همه دم شهره میدان میخواست / گو بیا بین که ز چوگان ببرم جمله جفاست

وانکه ما را همه شب آتش سوزان میخواست / گو بیا گر سر آتش شعله سوزان خواست

وانکه در فرقت ما سرخوش و خرم میزیست / کاش می‌آمد و امروز بجان میگریست

ما که داریم داغ جان بستانیم ز کس / ما نمیداریم از قدش سر نسپاریم بکس

چون تو دارم ز جان دره تو باکم نیست / در تو غمخوار نوی [illegible]

آنکه دایم ز غمم بی‌سر و سامان میخواست / گو بیا گر سر سودای تو ما نیست رواست

پای یاره که ز بیداد فلک خم نگرفت / در هوای خان شوکت شه کم نگرفت

ای صد افسوس که تا هجر تو ام شیدا کرد / بین که هنگام خزان روی تو گل نغما کرد

در سودای تو سرزد شکون خورسندم / در دو صد جان برود غیر تو کی پیوندم

تا با خر نفسم سوی تو ام است شتاب / چون توئی مقصد و مقصود سایان دریاب

رخ نمایم ز سویش تا که مرا جانانه است / سر نمایم ز آتش تا دم چوگانه است

من نه هفتاد و دو ملت همه کافر کیشیم
گر بسوی دگری مهر وفا اندیشیم

شعله عشق درآی یار به حیرانم کرد / آتش عشق بیان شهره دورانم کرد

طلعه روی نگارم مه عالم تابست / ماه رخسار مرا بین که چه گریانم کرد

گونه یار ببین آتش عالم سوز است / آتش یار نگر شعله سوزانم کرد

قامت سرو بگلزار خرامان گشته / باغبان بنگر نسیم زمستانم کرد

قدح باده به بین در کف سیمین ساقی / ساقی سیم برم بین که چه حیرانم کرد

ابروانش بنگر طعنه زنان بر مه نو / قامتی همچو هلال از غم هجرانم کرد

زلف بین روی خور خیمه خرگاه زده / خال هندوش نگر تیره پریشانم کرد

در گلستان چو گل نعره زنان با بسحر
گل بیچاره به بین خار پریشانم کرد

حدیث نقص شنیدم ز پیر راه ری | که راه عشق دراز است و پی بدو نبری
ببال خورد که چو حریف جام شدم | بیار باده که ایام عمر شد سپری
گذشتم از سر پیمان و توبه بشکستم | ز هیچ توبه ندیدم درخت بار وری
ز غنچه خون کوثر عیان همی بینیم | که از درون دلش میدهد همانا خبری
عقیق بین که بیاقوت قوت می بخشد | ز لعل در نجف بدی چو پر بها گهری
رو و عارض گل رنگ بین نشسته غبار | نزد ابر فرو شده چو پاره قمری
لطیف جوی شکر بال بنفشه کرده است | ز روباره شکر تنیده مشک تری
ز گل نقاب ز رخسار آتشین دارد | ز بیم آنکه بعالم ازو شرر ری
مژگان خنجر الماس وش چه شیر دلاید | به یک غمزه ز تیر و سنان کند گذری

ثبات طره مشکین کمند زخم شد
در آخر شب یلدا عیان سپیده سحر

بر خیز ساقیا قدحی ده بنام ما | شکر خدا که دور جهان شد بکام ما
هر دم ز پیک قدس بگوشم رسد سروش | مطرب بگو که پیک نوازد پیام ما
باد صبا بچین ز خطا گر گذر کند | بر گو بگوی یار رساند سلام ما

رندان ژنده پوش بجوی اللطی قرار | شاهان زیر پای شوند از مقام ما
گیسوی مشک یار بکمان ز کمین شد | پابند وی شد آهوی گردن خرام ما
مستان بدور جام تنا چم زدی صرود | زان پس که جوش باده شدی از دوام ما
ساقی نگر که خون صراحی بجام ریخت | شاهد نگر که شهد نمودی بکام ما
با یار گو که غمزه تو چون زند به تیر | ما صید خانه ایم و تو بیت الحرام ما
از زلف مشک یار چه وی عقده برگشود | از بوی او دمش نکهت جان بر مشام ما

فرخنده طالعیکه سحر که شدی عیان
منصور باش که دور فلک از دوام ما

بیا که شادی و غم را بیک طرف ریزیم | بیا که شیر و شکر را بهم در آمیزیم
بیا که دور زمان با شتاب در گذر است | ز بند وحشت و غم با نشانه بگریزیم
بیا که نخل دلم بر یکهکشان دارد | ز شاخ نخل محبت رطب در او ریزیم
بیا که چرخ دغا از کمین به نیرنگ است | بچنگ بربط و نی زین فسانه بپرهیزیم
بیا که باد صبا رو بگلستان دارد | ز زلف مشک فشان بوی جان برانگیزیم

بیا که مغبچه ام تیر بر کمان دارد — زیک غمزه جانان بدل به پر ابیریم

بیا که محفل گل پر ز نرگس مخمور

بیا که خون صراحی بکام جم ریزیم

دوشم بدل چه قصه ان دلربا رفت — بر دل حدیث یار چه خوش جان فزا رفت

باد صبا بنافه عیان گشت مشک بیز — دست نسیم بر زلف بتان از صبا رفت

بیگانه را بمحفل دل ره گذار نیست — در دل هر انچه رفت از ان آشنا رفت

بشنو زمن حدیث غم هجر گلرخان — زو جو خبر که بر سرش این ماجرا رفت

از پیر میفروش بگوشم شد این سروش — با غم بساز گر پی درمان دوا رفت

بکف جام جان ز می ناب روشنی — کین مکرمت ز ساقی گردون عطا رفت

تقدیر را ازل بسر ما زد چنین رقم — تدبیر را چه سود چه حکم قضا رفت

بلبل به بوستان بصد افغان همی سرود — کز لاله زار بو گل خندان چرا رفت

آن یار سرو قد سیه چشم خوش خرام

وان ماه روی سنگدل بیوفا برفت

طرف گلستان می ناب عقیق — نوش شدی از کف یاری شفیق

فی غرف المجد لدی السلسبیل — ناولنی الورد بکاس رحیق

ما بجهان غیر رخش ننگریم — گشته دل ما بکمندش وثیق

قد شغف القلب بحب الغزال — قد رمی الشوق بنا فی المضیق

در ظلمات تیم در رهی پر خطر — کشتی جان در یم عشقش غریق

قد غلب الشوق فحزن طویل — قد عظم الامر فهل من صدیق

فرقت او گشت مرا جان گداز — محنت و غم گشته بجانم عشیق

من الم البعد دموعی تفیض — ذاک جفونی دم قلبی یریق

آتش عشقش بدرون شعله ور — همچو خلیلی شده در منجنیق

اوقدنی النار تقلب کئیب — من شعل الحب فؤادی حریق

گرگ محن جامه جان بر درید — یوسف گمگشته بچاهی عمیق

نار غرامی قطعتنی الحشی — کیف اداوی المنا لا یفیق

آه و فغان از ستم گلرخان ۲۷ ماه دو هفته شده اندر محاق

قد بعد العهد و شوقی شدید

اهجرک روحی ابدا ما اطیق

ای که اندر طلبش چون شب و روزی بشتاب — باخبر باش شب و روز رفته و تو خواب

بر صفحهٔ خاطر بنشان نخل امید — شاخهٔ وصل بدست آر که شد عهد شباب

ساقی سیم بر و شاهد شهری بکف آر — در گلستان می چون ارغوان پر خون ارباب

ای نسیم سحری رو بسوی میکده آر — که همه درد کشانند چو من مست و خراب

ساقیم در بر رندان صبوحی زدگان — قدح باده بکف رقص کنان در محراب

گر سویدای دل خسته هوا داری او — ره چاکری از پیر دبستان روی متاب

ای خنک باد شمالی که زکویش آید — وی مبارک سحری کو کند آهنگ جناب

دل بیدرد چه داند که چه باشد بسرم — چه لب تشنه نداند کس قیمت آب

بگدایان در میکده چندان مستیز — که شهانند ولیکن شده پابند شراب

باز ازل چاکری پیر مغان بگزیدم

باید در دکش نیم بکف بادهٔ ناب

از کاروان جانان چون شد خبر نیامد — این شام هجر ما را چون شد سحر نیامد

در انتظار رویش تا صبحدم نخفتم — فرخنده طالع ما یکدم ببر نیامد

هنگام آن برآید کارم زبان برآید — واندر و محنت و غم چون شد که سر نیامد

بلبل بطرف بستان سر زد و کام شاخه — وین نخل همت ما چون بارور نیامد

گم گشته ام بظلمات وان خضر پی خجسته — زین راه پرخطر را چون راه بر نیامد

شکی بکس نعوذا چندر زبان سر آید — در مجلس حریفان چون شد شکر نیامد

هر نیمه شب بافغان از دیده خون فشانم — آه و فغان را چون شد اثر نیامد

چندانکه بر شمردم ور دیده رشک بردم — آن ماه خوش خرامم چون از سفر نیامد

در ظلمت فراقش گردید می چه محجوب

در حیرتم که چون شد کو رده ور نیامد

مرغ دلم چه در طلب دام و دانه شد — زورنگ روزگار نشیمن نشانه شد

شاهین ز اوج کعبه گذر دون در آشیان — شه باز پای زلف مجعد نشانه شد

قمری بگلستان کند آهنگ و نواز — بلبل بشاخ گل بغزل در ترانه شد

دل تنگ تر ز غنچه چه بر خطش نهاد — و سر بهر آنچه رفت از آن آستانه شد

ساقی بکف گرفته می لعل آتشین — بر دل هزار آتش او صد زبانه شد

مطرب بیا بنک بربط و نی نوش سرود — بر دل طرب از نغمه چنگ و چغانه شد

عیبم مکن برندی و بدنامی ای رقیب — بر ما هر آنچه رفت ز دور زمانه شد

مخمور و مست دیده سحرگاه خوشان — زان کو که صبح بار ز راه شبانه شد

ای دریغا ز بزم آن بت عیار رفت
و ای دریغا که ز بستان گل بی خار رفت

طوطیان در شکرستان نفقانند خموش — که شکر رفت و همه رونق بازار رفت

در خرابات ز می نامه سیه کرده ولی — عجب از میکده عشق که خمار برفت

وین صد تنگ غم هجران ز چه سو کرد آهنگ — که بدل ناوک او این همه دشوار رفت

ز سر کوی تو سر تنگ شد آن باد صبا — چه شد نافه که رونق عطار رفت

من دل آزرده چنانم که ندانم چونم — عقل و دین رفت و گر خرقه و دستار رفت

ابر غم خیمه برافراشته بر وادی دل — در بیابان فنا سبحه و زنار برفت

اندر این شهر نماند است یکی صاحب دل — ای صد افسوس که از یار دل و دلدار برفت

کشتی هستی ما غرقه بگرداب بلاست — دو دلت از دست بشد چاره ما چار برفت

بر زاهد و مفتی غم دل نتوان گفت — دم فرو کش که ز بر محرم اسرار برفت

شاهد و شمع و شراب و دف و چنگ و مطرب — ساقی سرو قد و یار دل آزار برفت

بی دلی گفت به بلبل ز تربت یار چه شد
گفت آن ماه رخ از طعنه اغیار برفت

ساقی بیار که دور زند بام ما — ساغر شراب کو باده کند بکام ما

دیده بر خمار بین گیسوی تابدار بین — نافه مشک تار بین برده ز کف زمام ما

زر می ناب بهترش و ز لب لعل اخگرش — و ز دم همچو شکرش شهد شده کلام ما

گل چه بگو بهار شد فصل خزان بهار شد — ماه بگو بهار شد آهوی خوش خرام ما

باده فروش بسته اد عهد کهن الست اد — جام می بدست اد ما که دهد مدام ما

در خط و خال هندویش نرگس مست جادویش — خنجر تیز ابرویش ز دور شده چه نام ما

از جم او بت خوشتر شدم وز یم او بت بخشتم — وز خم او بت دلکشتم وز دم او دوام ما

باد صبا بشیر شد مطرب دلپذیر شد — بانگ نی و نفیر شد تا که برد پیام ما

خاک ره بتان شدم زنده جاودان شدم — پای بقرقدان شدم بر سر او مقام ما

یار عقاب دار کو شاه نقاب دار کو — گوهر آبدار کو تا که برد حمام ما

بر دل ما بت بند او بر سر ره کمند او — پای شده به بند او بسته شده بدام ما

از ستمش غمین شدم خاک رهش چنین شدم — بر سر آن و این شدم نامه غم بنام ما

مست شراب سرمدم از می ناب بیخودم — کون و مکان نگنجدم جمله جهان بکام ما

عاشق او قتیل شد لیل غمش طویل شد — خون رخش سبیل شد بر لب او حسام ما

بوی خوش عبیر او طره دلپذیر او — دل شده اسیر او خوش شده مشام ما

از دم شاه همتش در فضای محبتش — ور قبا رحمتش بخیه شدی چه خام ما

شاه ما شفیق شد دلبر ما رفیق شد — آتش او رقیق شد برد شده سلام ما

روی بتان بیاد شد نور شبم ز فواد شد

دین و دلم بباد شد زلف رکف نظام ما

دوش بگنج برآمد از خمار — که فلک مانده گشت از رفتار

عاشقی روز سروش بر ستان — چشم دارید یا او لو اندلعب ر

که بر اقلیم عالم بانوت — شه بهاری نموده عزم شکار

آفتاب ز گنبد افلاک — جلوه گر گشت ز در و دیوار

ساقی سروقد و سیمین تن — سر دشی شوخ طبع و عود دل آزار

ساغر باده فیض بخش آمد — جام مینا نگر که شد دوار

شاهدی شهره جلوه گر گردید — باده در دست و زبیان زنار

مطربان رطراز بربط و چنگ — قمریان دلنواز در گلزار ☼

بلبل اندر سرای گل مخمور — طوطیان با خروش در رفتار

در چمن لاله لعل خندان شد — بر لب طارم عیان گل نار

زاهدان برد دیده سجاده — عارفان زار بوده شد دستار

آتش عشق شعله در گشته — اشترانی برون شدی ز قطار

خیمه در خیمه بین سراق عشق — وانذر او مست مردمی اشیار

صبحدم عندلیب نغمه سرا   در گلستان سرود این اسرار

کین سویدا که بر دل من داوست   مجلسی راست خالی از اغیار

تا نمایم برون ز دل صد رنگ   ز آب رحمت بشویمش زنگار

شاید از چهره پرتو تابش   صبح بنمود شستاب لیل و نهار

دوش دیدم بخواب مستانه
کاشنایی عیان بکاشانه

خانه روشن ز مطلع الانوار   شمع روشن بقصد پروانه

سرو قدی عیان ز جنس بشر   ماه روئی شفیق و فرزانه

ز سلاسل مدوش صد زنجیر   هر یکی را دلیست دیوانه

موکشان با شتاب زندان را   میکشند بر در نجفانه

همه ایشان بروی او مشغول   همه غافل ز خویش و بیگانه

هر یکی شد بیک نظر مدهوش   بسته بر دام و مانده بر دانه

ناگهان سیمبر دمش خم نازل   فیض بخشان بدور پیمانه

واندر و عکس روی دلبر بید   زان فروزان هزار افسانه

جام شد بیت و باده شد مخمور
همه سرمست عشق جانانه

اشرق القلب بنور الجلال   مستی ما بین که شده بزوال

قد طلع البدر بلیل ظلام   قد بدت الدهر شئ محال

شده چه بما این خبر هو لناک   دل لنا القلب دکوک الجبال

لشکر غم چون الم افراشتی   خصم دغا بین که یرید القتال

وادی دل خیمه خرگه زدند   سطوت شان کرد همه پایمال

از الم عشق چه بیمار شد   قد خرج النبض عن الاعتدال

قامت رعنا چه بر ستان شتافت   صیّر البدر بمثل الهلال

فرقت او چون شدم ناگوار   ضاق لنا الصدر بهذا الخیال

باد صبا زلف تو بر هم زند   قد نفث الهم بریح الشمال

از غم او شهره دوران شدیم   بان لنا الشوق بذاک الغزال

نار ودادی لهبت فی الفؤاد
جای سخن نیست تو نما سؤال

اندرین میخانه از مستان یکی هشیار نیست   غلغل ایران دگر در خانهٔ خمار نیست

هرکه غم بین که بر مجرای دل شد استوار   از حریفان در کنار ما یکی غمخوار نیست

در فراقش برکشیم صد زبان اما که حیف   یک سر اندر مجلس ما محرم اسرار نیست

گرچه هجران نگارین هست امری صعب و سخت   چون امید وصل دارم شعله دشوار نیست

موسم گل بر سر آمد طرف بستان شد خراب   در مقام نرگس شهلا بغیر از خار نیست

در سر سودای جانان خاک ره کردم جهان   هیچکس در دیده گل مثل عاشق خار نیست

طرف گلشن پر ز شور و شین با بانگ بلبلان   مجلس عشاق تا شد محفل اغیار نیست

در دم پیکان نشد جز دادن جانم گزیر   زیر کف مستش بغیر از خنجر خونخوار نیست

حافظ تقوی دریدم نامه را کردم سیاه
در طریق عشق بدنامی ز رندان عار نیست

سالها مصطبهٔ عشق ز ما پر [illegible]   جلوه گر چشمهٔ مستانه جهان آرا بود

بزم جوش ها شمشاد قد و باده بدست   زدم دردکشان ساغر می یغما بود

بحریم حرم میکده این جاه و جلال   ز فیوض نظر دل بر مه سیما بود

عندلیبان بگلستان ز طرب قافیه سنج   بسروی هوس همسر عنقا بود

بخرابات مغان از دم ما سرمستان   سر بازار بر مجتمع غوغا بود

دوش رعنا صنمی محفل رندان دیدم   باده بر کف بمیان غنچهٔ ترسا بود

طرف جهان خلد برین شد پدید
غنچه بتن جامه گلگون درید

شاه مسیحا نفس روح بخش   بر بدن مرغ جهان جان دمید

لعل مروق بکف آفتاب   دوره زنان دوره بستان رسید

آتش غم کشور دل را بسوخت   دجله حق تا به ز مژگان چکید

تیر و سنان از کف وی شد عیان   تیغ جفا بر دل پر خون کشید

طره مشکین بکمین برگشاد
دانه افسون بمیان گسترید

ز دی آتش چو بر جانم جهان بر من گلستان شد   لب لعل شکر بارش چو گل بشکفت و خندان شد

بکش آهخته بیدل بکن اندیشه باطل   ندانستا که این مشکل بلطفش خواهد آسان شد

صبا از کوی آن شوخ رسانم بوی از عنبر   که حال ما پریشان تر از آن زلف پریشان شد

همه شب اندرین جوشم که از لعل تو مینوشم   چو ما را اندرین سودا نه سر ماند نه سامان شد

چو اسان منیم و اول خیال کوی آن شوخ   سرم اندر هوای او چو گو در بزم چوگان شد

کم تورث الکتاب فیهم فلم ین　　فعهم ما تنهو نقیا ها

کم صرخا هم لهم و قعت　　فیه منهم فلم یجیبوا انداها

یا ابنی لهم با حجه الله　　وکیف لمن یرید ولدها

واک قوم ترید ظلّی وعدوا　　نا دفینا باتونه ما وراها

یا لحزن اختی تر کونه　　فیه مستصرخاً نظلم عداها

یدع فیها حوادثا کادمنها　　دک القلب اذ یذب کلدها

ورمی الدهر نحوها بنبال　　نحل الجسم من شدید اداها

یا الهی وسیدی ور جائه　　ورجا من ان یشکوی ها

قد شکوت الدهور عندک یا من　　لیس فی الدهر لی محبًا سواها

حکوا حرمتی بسؤ رمونه　　وجرین الدهور بی ما تراها

یا مغیثا لکل من تستغیث　　یا لجا نا لمن اتاک قضاها

وتقضی دین احمد یا ناس　　منا یعوا ما استمالهم اولی ها

کم قصصنا لهم بما قد قصصنا　　من قرون مضو بما اقتضیها

کم رونیا علیهم من نبی　　صطفاه الله من خلفاها

فنذا نحوهم بمنطق صدق
واعدوا لنا ما قد نوی ها

از جور روزگار　　بر کوبیت خنجر　　زین ماجرای صور　　خونین کنم جگر

بودم ملکه جهان　　همراز قدسیان　　سلطان ملک دل　　سالار بحر و بر

گردون از این مقام　　تلخ شدش بکام　　بدل شدش برنگ　　زین فضل و زین هنر

در قصه صید ما بگشود دام ها　　بنشسته در کمین　　وابسته شد کمر

زین قصه عجب　　عالم شدی شگفت　　برکام دشمنان　　چون شهره شد نگر

از چشم دوستان　　صد چشمه خون روان　　زین شعله شرر　　بر عالمی شرر

زین باد شد نما　　بر بوده نافه ا　　موج قد از قضا　　سقف قد انکسر

القصه شد پدید　　فسانه گسترید　　خورشید از سما　　مه روی از شجر

جادوی دلفریب　　افسانه گری طلب　　روسوی ما شتافت　　گردید جلوه گر

در مجمرش چو عود　　بر آتش سینه　　بر شمع طلعتش　　سوزیم بال و پر

از پا و روی او در دام موی او — سرگشته طایریم از شام تا سحر

گفتم که ماه رو کارم بکام کن — گفتا که ماه این پیش آمدش سفر

گفتم که شاه عجب یک شب ده بخت خوش — بر دیده پا نهاد شد سایه اش بسر

گفتا که صد دریغ مه شد نهان بمیغ — در عقرب دو زلف بگرفته جا قمر

این بنده محال جا بودش مقال — گاهی مدعا ز تو وقتی بدش دگر

گفتم که آتشین آهیست در کمین — پرهیز بایدت ز آه پر شرر

گفتا صبور باش تا کامران شوی — گفتم فراق تو باشد مرا سقر

القصه زین خطاب گردید می خراب — صبر و قرار و تاب از کف شدی بدر

از حکم روزگار گردید کار زار — سر قدر ببین حکم قضا نگر

بلبل بگلستان سرت و کام ای — محبوبه در کنار معشوقه شد ببر

رعنا نگار این بگشوده راه کین

روز سپید ما چون شام مکدر

دو تا داران طرف گلشن گلعذاران را چه شد — در گلستان سر بسر گل تاجداران را چه شد

در تک خم خانه چون شد یکسر بر بود پیش — در سر بستان چه آمد نیک یاران را چه شد

محفل رندان نگر کز شاهد و صافی تهی است — بزم ساقی چه و پیمانه داران را چه شد

دوستان از دوستان ببریده رسم دوستی — دلربایان را چه پیش آمد نگاران را چه شد

با لب لعل بتان یار ابدی حق نمک — در طریق حق شناسی پایداران را چه شد

در بساط عشق نیم سرخوش نی دم خموش — در طریق عشق جانبازان جان نثاران را چه شد

آنچه بنهفتیم دوران پرده از وی بر درید — راز پنهان شد هویدا پرده داران را چه شد

در خرابات مغان چون شد یکی غمخوار نیست — دلنوازان چون شدند و غمگساران را چه شد

بلبلان بی شاهد گل با غزل اندر طراز — در ترنم میسر آید تیغداران را چه شد

بر در میخانه شاهان فلک ره گردی چنین

در ره پیر مغان پای خاکساران را چه شد

سحرم چون سر زلف تو مرا یاد آمد — ز دل سوخته ام ناله و فریاد آمد

ای صبا گر گذری بر سر کوی شیرین — برسان مژده به شیرین که فرهاد آمد

سرو را بین که خرامان شده در خانه ما — قد حساد کمان باد که شمشاد آمد

سر شب تا بسحر ناله کنان از غم او — بت من بین که ز غم فارغ و آزاد آمد

به پیامی بنواز این دل آشفته ما — بر سر از جور فلک بین که چو بیداد آمد

جگر سوخته‌ام بین و لب خشک مرا — چشم ما را بنگر دجله بغداد آمد

اشرق الشمس علینا ظهر البدر لنا — دم هجران بسر آمد شب میعاد آمد

یارم از در بدر آمد قدح باده بدست — صنمم بین که عجب سرخوش و دلشاد آمد

زلب لعل مکیدیم چو ما آب حیات — لعل او بین که مرا علة ایجاد آمد

یار این شیوه رندی که بیاموخته است — مگر این مغبچه‌ام از بر استاد آمد

رخ زیبای تو و این سر سودائی من — عمر ما بر سر سودای تو برباد آمد

مهدیا بر سر پیمانه او جان بسپار

که نگارین تو با حسن خداداد آمد

گشت از کرمت جمله خرابی همه آباد — امروز تو را توسن سرکش شده منقاد

برگنبد مینا قدم و بر دو جهان دست — هم جاه و جلال و کرم و فضل خداداد

لطف تو ز الطاف الهی شده مشتق — قهر تو ز قهاری حق میدهدم یاد

شاهان بهمت ز سر جان غاشیه بر دوش — دارا ز تو دارا و سکندر ز تو دلشاد

بر لوح معارف ز حقایق تو چه قلم رفت — گیتی بمیان دفتر دانش ز تو بگشاد

در مدرسه علم تو بد طفل دبستان — سقراط حکیم که بر عالم شده استاد

انتهی

از شهر عدم روی بهستی چه نهادی — در وادی امکان تو شدی علة ایجاد

جز صبر نباید بجهان پیشه نماید — مرغ دل دانا بکمندی چه در افتاد

بر پوش نبادان تو هران زشت که بینی — بگذر ز کم و بیش جهان تا شوی آزاد

چون دود غراز جهل ببندیم ره خویش — یارب مکرم همت خضری کند امداد

بربود فلک از سر کی افسر شاهی — وز دور فلک تخت سلیمان شده بر باد

ره پر خطر و غول کمین گر ز پس و پیش

جز همت علیا ز جناب تو ندم زاد

بر در میکده بنشسته پریشانی چند — ساقی سیم برم کو کند احسانی چند

بدل غنچه ز یاقوت تو چون گشت سرشک — زلب لعل گشا پسته خندانی چند

ز سر غمزه کمان تیر فشان بگشودی — بر دل غمزده کان ناوک پیکانی چند

ما جهان گشته قدم در ظلمات تیم ولی — بلب روح فزا چشمه حیوانی چند

عیب ما را مکن ای زاهد بد سیرت زشت — که بجز ما بجهان شهره دورانی چند

ما بسر منزل جانان چه نبردیم رهی — بره عشق تبان خسته حیرانی چند

اگرت خسروی کون و مکان هست قرین　　بگزین همدمی گوشه نشینانی چند

همه آفاق پر از غلغله شور عشق　　همه غوغا زدم طرفه خموشانی چند

ای نسیم سحری گر گذری در بر یار　　گو ز مخمور شدی ناله و افغانی چند

ایکه از دیدهٔ ما رقص کنان میگذری
گو بزندان غمت پای بندانی چند

وقت است تا که دین و دل از کف بدر شود　　وز آه آتشین جهانی شرر شود

راز نهان عیان منمایم بدوستان　　ترسم که حال غمزده زین زیر و زبر شود

در راه دوستان قدم دل اگر فراز　　فرخ نگار لعبت شاید ببر شود

دی هاتفی ز دیر مغانم زد این خروش　　بنشین در انتظار که ماه از سفر شود

تلخی بکام از کف دوران بر آنچه شد　　هان صبر پیشه گیر که شهد و شکر شود

مجنون چه پیسان بکوی دل آرا فشان کند　　جان عزیز خویش که لیلی خبر شود

یاران بتر بتم ز وفا گر گذر کند　　خواهم که مرقدم همه لعل و گهر شود

سر باختن بکوی بتان میتوان ولی　　نتوان ز عشق یکسره سودا ز سر شود

جویم بوصل روز به از روزگار خویش　　ترسم که شام هجر از این تیره تر شود

منصور

منصور وار در غم هجران صبور باش
شاید شب فراق عزیزان سحر شود

ساقی منم آن بزم که خاص خدا را　　ساغر منم آن فیض ده روح فزا را

از روز ازل بادهٔ ما روح فزا شد　　مائیم که بزدوده ز دل زنگ ریا را

در مصطبهٔ عشق یکی مست چو ما نیست　　بربوده ز خمخانه جان دارو دوا را

مائیم که هشیار شدیم از همه آفاق　　مائیم که خورشید شدیم ارض سما را

مائیم که خمخانه کشیدیم در آغوش　　هم جامه دریدیم بتن حکم و قضا را

مفتاح منم سر کنوز ازلی را　　مصباح منم شامگه لیل دجا را

ما بر سر دوریم ولی از همه دوریم　　مائیم که بردیم ز دل چون و چرا را

ما بر ره عشقیم ولی بر سر و جدیم　　کز دل بربودیم همه خوف و رجا را

ما ماه منیریم ولیکن چو بشیریم　　ما بانگ نفیریم برآورده صدا را

ما از همه بتیم ولیکن همه هستیم　　ما جمله وجودیم و دریدیم فنا را

ما شاه جهانیم و چو بی نام و نشانیم　　مائیم بگردون که نمائیم ضیا را

ماعقده گشائیم و طبیبان الاهیم
گر یک نظر از ما بنمائیم شفا را

برده زلف طاقت و صبر و شکیب سرو قدی سیم بری دلفریب

نار هوا اطلعت بالفؤاد ها انا مقتول بکف الخضیب

وادی عشقست و رهی پرخطر که بفراز است و گهی بر نشیب

منذ عشقناه بطول المدا ضاق لنا الصدر فیا للحبیب

ماه رخم تیغ فنا شد بدست دین و دلم را ز کمین گه رقیب

قد لحظ الطرف بنظر حدید قد رمت السهم بقلب کئیب

ما بدرون چند نهفتیم راز علت عشاق چو داند طبیب

قد مرض القلب بطرف الغزال یا لاخلای اجیبوا الغریب

از ازلم ساقی خم وجود کرده مرا جام محبت نصیب

شاغلنی الحب به عمن سواه قد بدت الامر بشئ عجیب

پرده در آن گر شدی آفتاب بر نظر دوست نبد جز حبیب

شمس ضحا اشرقنی فی الظلام لیل دجالی سبقت بالمغیب

موسم آن گشته که مخمور عشق

جامه دراز بر صبر و شکیب

ز پیر باده فروشم نصیحتی یاد است که سر بسر همه دور زمانه برباد است

گرت

گرت مراد بیابی چنان دلیر مشو که عهد گنبد نیلی چه سست بنیاد است

تأملی چه بیابیست در خطا و صواب خدنگ تیر اجل از کمینه صیاد است

مکن بچشم حقارت نظر بدردکشان که روزگار دگر در خرابه جاداد است

سپاس حرمت مستان بچه بباید داشت که دوست راه صفا در میانه بگشاد است

اگرچه مست و خرابیم و غرق بحر گناه ولیک کشور دل زین خرابی آبادست

بگو بزاهد خودبین پای بند خیال که هشتک پاس شریعه زکید یاد است

بیا بمجلس رندان شیخ شهر بگو که در نصیحت مستان تو را چه افتاد است

بگو بواعظ و مفتی بدل مباد ملال مرا نبا دگناهی قضا چنین زاد است

شراب و ساقی و شاهد کجا و مطرب کو کزین خجسته حریفان دل غمین شاد است

بخت بد چه قرینیم نموده حکم قضا بروز و شب ز قرینیم هزار بیداد است

فدای میکده کز های و هوی خالی نیست بکنج مدرسه بین صد هزار شیاد است

میسر ار شودت صحبتش غنیمت دان که چرخ بر ره تو صد کمند بنهاد است

بکیش اهل خرد کفر بد دل آزردن

چه کرد کار بشه راه دل بمرصاد است

بلبل بطرب آمد و عشاق جهان مست   پا بر سر نه گنبد و عالم همه پیدست

زاهد تو و سجاده و تسبیح و خرافات   بر حلقهٔ زلفین بتان باد مرا دست

ای شیخ گرت راه خرابات نبندی   ره بر دل مردان حقیقت نتوان بست

امروز بند پند تو را بر دل ما سود   دی توبهٔ صد ساله در میکده بشکست

برخاستن از جان و جهان یکسره نتوان   وز رشتهٔ توحید و لا را نتوان رست

گر محتسبم بر سر بازار خرامد   کو راه زنان بر ره رندان چه نشست

گر ساز کنم راه بمیخانه شبی را   زین ره گذر از دام رقیبان نتوان جست

ای راه زنان راه برندان بسپارید   کامروز شما را ز پسین دادو دهی هست

ای پیر خرابات تو را میکده شو کند   شاهد نظر عاطفت از ما زچه بگسست

وی راه بران از رهم این عقده گشائید
کان دلبر جادو دل ما را زچه رو خست

آخر آید عیان رفت زکف تاقت و تاب   دگرم صبر نمانده است خدایا دریاب

ساقیا باده به پیمانهٔ ما کن سرشار   مطرب آهنگ حریفان کن و بنواز رباب

از لب یار چشیدیم چه ما بادهٔ ناب   ز دلم رفت قرار و ز دو چشم شده خواب

ما ار

ما در این بادیه گمگشته شدیم نایاب   پای ما خسته و لب تشنه و این دشت سراب

چه چشیدم ز لب لعل تو من آب حیات   بقا دیدم بظلمت که ز زلف پرتاب

یار را گر سر پرسیدن حالم باشد   گو بپرس که بسر کوی تو کشته است خراب

همه شب خون دل از دیده روان میکردم   با میدیکه سحر یار در آید از باب

یار اندر بر و ما بادیه پیمائیم   بر لب آب ببین تشنه جگر گشته کباب

عهد یا چند نشستی که بشد عهد شباب
ما که امید وصال است بگویش شتاب

دی کعبه یک طرف ره بتخانه یکطرف   عاقل بیک طرف شد و دیوانه یکطرف

زاهد بورد و مطرب سرمست در غزل   جان بخش یکطرف دم و افسانه یکطرف

از دور چرخ کار جهان بین بکام شد   ساغر بیک طرف شد و پیمانه یکطرف

بیگانه را بمحفل رندان مقام نیست   شد بزم یکطرف سر بیگانه یک طرف

دیدم بگلستان که سحر که بخنده بود   یکسوی لاله نرگس مستانه یکطرف

زین دام که چه سان بسلامت برون روم   شد دام یکطرف بمیان دانه یکطرف

از کان لعل آتش سوزان چو در گرفت   شد عود یکطرف من و پروانه یکطرف

یکسو گرفته دل ره اقلیم ملک جان
بگرفته زاهدان ره ویرانه یکطرف

پیر مغان بسوی صنمی بندگی گزید
بگذاشت کبر و نخوت پیرانه یکطرف

رندان ژنده پوش که سرمست باده اند
افکنده تاج و کسوت شاهانه یکطرف

موسم گل شد و ساقی سده اندر کارش
فیض بخشان قدح باده نگر دوارش

بلبلان همدم گل گشته باهنگ طرب
بغزل نغمه سری کرده عیان اسرارش

طوطیان طرف گلستان همه شد شهد بکام
زان شکر پاره که جان میوزد از گفتارش

زاهد راه زن از پند دهد گوش مدار
شیوه عافیه اینست فرو مگذارش

دلربا طره مشکین بکمین کرده کمند
همه دلها شده آویخته بر یک تارش

دوشم از خلد ارم هاتف غیبی سرود
گر ترا بد هوس گل مگریز از خارش

نرگس ار بر رخ گل رقص کنان برد آه
حل این مسئله جانا بجو از خمارش

یارم ار برقعه از رخ فکند در گلزار
بشکند رونق گل پرده در از گلزارش

گر ز میخانه دمی رخت برون برکشد او
بشتابند جهانی بسوی دیدارش

بفلک از دم مستان شده شور عشق
بر زمین غلغله پیدا از در و دیوارش

ماها

زاهد اندر حرم و کعبه و ترسا بکنشت
آن ز سجاده گذشت این دگر از زنارش

بسلامت دل و دین از کف وی نتوان برد
دل بکف گیر که شه باز شدی دلدارش

برخیز تا بسوی خرابات ره کنیم
وز ذوق باده دفتر دانش سیه کنیم

وز می دهیم خرقه و سجاده شست و شو
وانگاه ساز ره بسوی خانقه کنیم

رندانه خم باده سالوس برکشیم
وز سر برون خمار ز روی صبحگه کنیم

باکم نبد که توبه صد ساله بشکنم
چون غرق رحمتیم چه باک از گنه کنیم

اندر حریم کعبه گرش شیخ ره نمود
خوش دار دل که دیر مغان جایگه کنیم

از تاج و تخت و کسوت شاهانه ام ملول
هان روی دل بخرقه و پشمین کله کنیم

قلاش و رند و دل خوش و سرمست باده ایم
افسان کمند بر ره گردون سپه کنیم

آخر از کوی تو با سینه سوزان رفتیم
وز سر جوی تو ما با لب عطشان رفتیم

ما ز سودای سر خویش چو شیدا گشتیم
همدم حزن شدیم و بصد افغان رفتیم

ما بسر منزل عنقا چه نبردیم رهی
اندرین دشت ز منزلگه جانان رفتیم

ما چو دیدیم سر زلف پریشان تورا   بکمند تو فتادیم پریشان رفتیم

چون بدیدیم بخجلت نرسد دست امید   دل ز نخل تو بریدیم ز بستان رفتیم

موسم گل بسر آمد قدح باده شکست   بلبل غمزده ایم ز گلستان رفتیم

غرض این بود که ما پیتو نخواهیم حیوة   از سر جان بلب گور شتابان رفتیم

عهد با کشتی نوح غرقه گرداب بلاست

ما در این بحر ز امواج فراوان رفتیم

گر از این مستی پیمانه هشیار شوم   عهد کردم که ز پیمانه او می نخورم

ساقیا مستیم از طاقت و زبان ببرد   وقت آنشد که بگلزار جنان جان ببرم

تشنه آب حیواتیم خدایا مددی   ظلماتست در این بادیه من ره نبرم

همچو بلبل پی گل نعره زنان تا دم صبح   چو صراحی ز جگر خون خورم چون نخورم

چون بدام تو شدم دست ز جانم شستم   پای بندم نبودی ز پی آتش بپرم

گر بجنت تو برانی بمحبت آئیم   ور جفایم نمائی بوفایت نگرم

منما زاهد خود بین تو ملامت ما را   تو چه دانی ز دل سوخته پر شررم

من اگر مست خرابم و گرم غرق گناه   از ازل این بنوشتند قضا و قدرم

پدرم

پدرم شیوه رندی بمن آموخت که من

گهر پاک سرشتم ثمر آن شجرم

از بوستان جانان یکدم گلی نچیدم   وز نوک غمزه اش تیر بر جان بسی خریدم

در طرف گلستانش وز هجر جانستانش   صد دجله خون فشاندم صد پیرهن دریدم

ای کاروان دمی جو با یار سنگدل گو   کاندر غم فراقت از دیده خون چکیدم

ای ره روان کویش خوش میروی بسویش   برگو بدل فریبم کز هجر تو چه دیدم

عهد و وفا گسستی آینه ام شکستی   راه وفا گشودی ببریده امیدم

ای پیک شاه بازم وی ماه دلنوازم   در شاه راه کویت خارت بدل خلیدم

ای تاج خوبرویان بنگر بدور گردون   گر شربت غم تو پیمانها چشیدم

از تاب زلف پرچین وز دانه های خوبش   بر دل مرا چها شد چندان جفا کشیدم

آن شاه گلرخانم وان یار مهربانم

دل میبرد ز دستم خوش میدهد نویدم

من ندیدم بجهان هیچ تو مهر و وفائی   که مرا عزم وصالست و تورا قصد جدائی

شب هجران تو گفتم که بهائی نمائی   بغلط وه بشدم منکه تو خود عین بهائی

باز گفتم بحضورش که چه دیدم ز غم تو   پاسخم داد که گفتار تو خود عین خطائی

من می ناب عقیقی ز لب لعل مکیدم — لعل را بین که گرفتست از آن باده صفائی
شهد را بین که فرو میچکد از لب شکر — آب حیوان تو را بین که مرا روح فزائی
گفته بودی دم مردن بسر کوی تو آیم — قدمی پیش بنه جان به ره تست فدائی
گفته بودم که دل خویش بخوبان نسپارم — جلوهٔ گر بنمائی دلم از کف بربائی
گفته بودیکه پس کز تو دوری بنمایم — ترش روئی ز شکرپاره ما می نسزائی
خوب رویان جهان رسم وفا را نستودی — دل بعهد تو نهادیم و نکردی تو وفائی

همچو منصور گروهی بجهان واله و شیدا
دیده برکش بگشائی و رخت کس بنمائی

الا یا آیة الحق یا خالق الوری — و ملجاء مضطر بلیل دجی ها
و یا منزل الفرقان فی لیلة القدر — و رب سموات و عرش علی ها
و یا ملجاء المضطر فی کل حالة — ببابه یرجوا و اتقا برجی ها
اغثنی فقد استضعفونی عشیرتی — فاللب فیهم ثوب ذل رداها
فما کان فیهم من شفیق یودنی — و لا منجداً اشکی الا موالیها
فلم ینظروا آثار من قد مضی عنهم — و لم یغنهم ما کان احمد اوصی ها

اراقوا دموعی بالدما و تقطعوا — فنوادی بسیف البغی بالدغاها
و لم یتقوا فی الله حقا و بادروا — الی مخزن الحب و کنز خفاها
فیا رازق الدیدان فی کل صخرة — و یا من لکل الناس لیس سواها
و یا قاضی الحاجات یا غایة المنی — الیک شکوت الامر فادن منتهاها
و قد شتتوا شملی و دکوبی القلب — و قد حرکوا فوقی بصخر رحی ها
الا یا امام العصر یا رایة الهدی — و مشرق انوار التقی و ضیاها
و یا جنة الایمان عنه حوادثها — و یا عالما من دائها و دواها
و یا سالیا سیف الالهی نبیا — و رامی نبال الموت نحو عداها
بکم تختفی یا حجة الله العجل — فقد املئوا الدنیا بظلم طغی ها
بکم یا امام الحق تقعد راغبا — فسارع بدین الله کیف یشاها
تلاطم امواج البغی من بحارها — و کسر سفن الله یا لدهی ها
الا یا امام العصر قد عظم الامر — بایدی الناس اختطوا بخطائها
فعجل بکف الله یا من به یجلوا — مرایا قلوب قد قصوا بغشها
فقم نحوهم یا صاحب الامر و استقم — و اجر حدود الله نحو رضی ها

الا يا ابا الايتام يا من به نجوا
غريقا ببلخ غاب عنه حماها

هل الى نحو الحبيب سبيل   املى الى ذاك الغزال دليل
لهفى لمن قد لاع فيه حوادثا   لهفى لمن قد غاب عنه خليل
قد اوقدت فى القلب من نار الهوا   نحو الفواد لهيبها لو بيل
جل الاله فهد لنا من صارخ   امن الى ما قد رميت مقيل
امن يجب دعاء مضطر غدى   منه اللسان عن الدمار كليل
هل من مغيث يستجيب ندا اننا   ان الاله على الامور وكيل
يا سار نحو الحبيب فقل له   الجسم مما فى الفواد نحيل
امن يونسنى بما اسهر تها   قد كان بى ليل الفراق طويل
الخد مما قد بكيت معصفر   والعين من قيح الجنان تسيل
يا قاصد الخوى بما تنواه   القلب منى عن سواه يميل
يا ليت شعرى هل لنا فيما بدا   فينا من الايام منه قتيل
هل فيكم ومن جاد فينا عبرتا   ام منكم ومن صاح فى عويل

الى

امن يداوى القلب ما لاحت به   ان الطبيب عن العلاج عليل
قد اقبلت شمس الضحى مسندا لا   يوم الفراق على المحب اصيل
يا لى لواد قل فيه حشاشش   والمحمل فيه بالفواد ثقيل
من مخبرا لى انه نحوى عنى   ذاك العطاء لدى منه جزيل
يا عاذلا دع عنك لومى اننى   عمن سوا من قد هويت كحيل
دعنى ومن اهوى اناجى ربه   ان الذى يشفى السقام قليل
نعم السقام فانه ما قد جرى   منه علينا كله لجميل
من مخبرا عنى بمن اهواه   انى بحبك مذ نائت قتيل
لا تعذلونى بالفراط فانما   جسم المحبى بالدماء غسيل
صاح الغراب بنا فشتت شملنا   من بعد صفو العيش بان رحيل
قد شال رحلى يا له من راحل   عما نبا ذاك المصاب جليل
ضاقت على الارض مما قد بدا   يا ليت عنى حل فيه بديل
سر نحوه ريح الصبا مبشرا   انى بايدى المارد بن ذليل
لولا الذى هو فى الوثاق يحيينى   طابت على روائح وشميل
طال الزمان تشنجا وتفرقا   مما اطال نوائق وصهيل

بالله هل فیکم لنا من مقسط   نار الهوا والغم منه یکیل

یاللوشاه لدی الفؤاد فخبروا   بالله هل للدهر عنه مشیل

یا قوم خلونی بمن اهواه   من دونه قلب المحب بلیل

کم تهجرونی یا اخلانی فقد   حلت بیا ما العین عنه همیل

یا للاله وما جری فی العدی   عما جری ایدی الزمان ذهیل

هل منکم ومن فی الاله یودنی

ام فیکم ومن للهوم مزیل

یا ابنة المصطفی الی الطف وی   وانظری ماجری بایدی عداک

فانظری بالحسین ذاک عفیر   فاصرخی بالعویل واکثر شجاک

وانظری الشمر قد علی فوق صدر   هو کنز الاله عتر عزاک

لو رایت اللعین و هو منحر   اخذا شیبه لزدت بکاک

لو رائیت النبات متن عطاشا   حولهن الفرات ما ذاد هاک

وانظر و زینبا قد اسود متنا   ذاک بالدهر لو بحبت کفاک

وانظری بالطریل جدر جسما   ها لجراحات دوا ها بدواک

وانظری بالعین تنکت ثغرا   ذاک خیر الوری به اوصی ک

یالذاک

یالذاک المصاب ان متت حزنا   واهستملت الدماء ما اغنی ک

لو رایت النساء هن اسارا   ناشرات الشعور ما ذا یداک

وانظر بالرضیع جف حشاه   وشقی السهم فاسقه بقاک

وانظری المهر قاصد الخیا   شاردا باکیا به بنعاک

ها نیتما ما تفرقوا بالبرایا   فاسرعی بالفلات تجمع صباک

بنت خیر الوری الی الله قومی

وعن القوم فاشتکی ببکاک

کرم از جفا تو جفا کنی خنقت جمیع خصال   ورم از برت تو جدا کنی جملت جمیع فعال

صنم چو باده بدست شد زدمش چو بانک زتشنه سلکنی   نجم وجو شکست شد بلغ العلی بکال

چو بملک دل تو شهی کنی چو بفلک دل تو مهی   برخ کدا نکهی کنی شرقت جمیع بنال

بتو داده ایم چو جان و دل بسر تشنه ایم تو متصیل   زتو مشکلات شدیم حل وثقبت جمیع حال

اگرش که صیغت کرم زنی تو بنام جود قلم زنی   چو هزار طعنه بیم زنی ظهرت محامد حال

نظر ار برو بکدا کنی همه حالمش تو عطا کنی   مس سینتش تو طلا کنی شملت عمیم نوال

بره توچنگ و مغانه‌ام سم تو در شمانه‌ام   که نبد ز خویش نشانه‌ام شنخت مدید طلاله

غمت از زشش جهة آیدم نکشم نگرکوی تو اقدم   بکنم مدیح تو دم بدم لطف جمیع مقاله

رخ خاورت چو روی تو نوی عنبرت ز تیمو   همه تشنگان چو زجوی تو شربت بمارزلاله

بدهم مدام سبو سبو سخنم چو چنگ رباب کو   زغمین دلان تو متاب رو و کشف الدجی بجماله

سپه غمم ار زده راتبی ز درون فتنه کاخی   که روان شود ز غنا هی نفخت تریخ سماله

بچشان ز باده طلعتت متشان خمار ز رحمتت   بکشا نقاب ز همتت لمعت بنور خیاله

لمعات حسنک اشرقت لمحات وجهک المعت

قبسات وجدک احرقت قطعات قلب خلیله

اگرت بسر بنهیم قدم ز دلم شود همه زنگ غم   شکنم بتان همه از حرم بمقام قرب شه مکین

چو بداد باده ام از ازل شده مست ساقی لم یزل   بسوی قدس شدم محل بمتاع عشق شدم گزین

بنموده ایم چو ساز تو شدم ز در نیاز تو   بعراق تو بحجاز تو بحریم قدس شدم قرین

سحرم چو بانگ سروش شد سر مست ما بخروش شد   می جان ز لعل تو نوش شد برد بود عقل و برد دین

قسم بآیه والضحی بجمال طلعت بها   بکمند طره مسک سا شده او ولین شده آخرین

برخ تو دیده چو باز شد بره تو قصه از شد   بنشیب شد بفراز شد بکف جمال تو انگبین

بحریم کعبه کوی او بخیال روی نکوی او   شده سس جهه همه سوی او که هم اوست آن تو هم آن

بسما حسن تو بارعی ز جهانیان همدر فاعی   بنجوم وجود توساتعی گل هستیم شد تو عجین

یم جود را تو کرانه شه حسن را تو خزانه   بکنوز بود یکانه چو با سمان و چو بر زمین

موی تست لیله مزدلف وی تست کعبه کوکشف   که عیان سرو د ز هر طرف مبارک احسن خالقین

بشدیم با تو چو رو برو کنمت عیان همه تو بتو

غم دل شمرده چو مو بمو که تو ای خیال منم چنین

لمعات حسنک اشرقت لمحات وجهک المعت   قبسات وجدک احرقت قطعات قلب خلیله

بهای روی تو خرمم که جمال مات جمیل تو   بصفای کوی تو محرمم که جلال مات جلیل تو

تو که شاه شهر ملاحتی تو که ماه فلک صباحتی   تو که آسمان سماحتی بجهان نباد عدیل تو

همه با تجمات پیام تو همه باده هاست زجام تو   همه نظمها ز نظام تو همه قالهاست ز قیل تو

ز مقام قدس ز دی قدم بحریم قرب زدی علم   ز دل جهان همه زنگ غم شده از نبال نبیل تو

ز سماء حسن تو طالعی بجهان چو ساطع لامعی   همه فرقتم چو تو جامعی بنموده جمال جمیل تو

بده از جمال تو باده ام بکمند حسن فتاده ام   دل و دین براه تو داده ام چو رهین سلسبیل تو

ز ره نیاز تضرعم ز عنایه تو توقعم | بگدائی تو ترفعم که بدیم پست و ذلیل تو
بنگر ز راه تعشقی ز جمال خویش تصدقی | بخیام قرب تطرقی که شدیم دیده کحیل تو
گل بوستان ز تو آیتی ز رخ تو کرده روایتی | نفحات مشک حکایتی ز کمند لیل طویل تو
چو ربوده اند دلم تبان سیه ای مقام بلا مکان | بمقام قدس شد آشیان شدم از طفیل ظلیل تو
قد سپهر سرو تو معتدل چو بگلستان بفکند ظل | همه سروها ز تو مبتذل رسیده کس بنخیل تو

لمعات حسنک اشرقت لمحات وجهک المعت
قبسات وجدک احرقت قطعات قلب خلیله

تو که موج بحر هویتی تو که اوج فلک مشیتی | همه حشمتی همه شوکتی بتو ملتجی متوسلی
تو که تاج شاه ابوتی تو سراج وادی ظلمتی | تو علاج جهنه حیرتی ز تو بد دوا ز تو شد شفا
بمقام بود تو سابقی بحریم قرب تو لایقی | ز جمیع خلق تو فایقی بحظیر قدس شدی هما
ز قیود رنگ تو مطلقی بوجود تو ز تو رقی | بتو جان یافته رونقی ز تو شد بنا ز تو بنا
همه فیضها ز نوال تو همه نیکها ز فعال تو | همه ممکنات ظلال تو که لمن لمن ز ربی بلی
همه هستها ز تو شد همه باده ها ز تو شد | دل ما چو ماه پرست شد رفعت لینا لینا لدی
ز شکنج طره عنبرین خم مشک سای خطا و چین | چو کمند او شده در کمین شده جان فزا شده دلربا

چو ز ملک

چو ز ملک جان سفری کنی بسرای دل گذری کنی | برخ گدا نظری کنی بجماله رفع الوری
چو تجاوز ز مجاز شد بحقیقه تو طراز شد | دل ما چو محرم راز شد بدرون سینه نمود جا
چو اراده اش شهود شد همه بود شد همه جود شد | چو برون ز حد حدود شد بدرون دل شده قضا

چو قدم نهادمی از قدم بوجود بر شدم از عدم
بسرم برفت چنین قلم بکتابه سطر القضا

بیار باده ساقیا که مست خم هو شدم | بدور جام زن قدم که دم ز چار سو زدم
سپهر بین بکام شد بجام کن مدام را | ز فیض لعل آتشین بجوشش آر خام را
ز روح بخش عیسوی دل پیاله شاد کن | ز فیض بخش معنوی شراره بر نهاد کن
بنام جم ز جام می بسالکان سبیل کن | ببزم ما ز ارغوان پیاله سلسبیل کن
بسان لاله در چمن عیان کرشمه ساز کن | بدور باده رخ جهان تجاوز از مجاز کن
بطاق چرخ هفتمین ز باده صد شرر فکن | بدین سری ز قدسیان هزار توبه بر شکن
بطرف گل ز قمریان عیان نگر خروش را | ز عندلیب جانفزا بمی ربا تو هوش را
بیار باده ساقیا ز عاشقان جلال من | بدور چرخ در گذر ز جهان بیا ز خیال من
بساط بزم ساز کن بجان فشان رحیق را | بکاس باده جانفزا نگر می عتیق را

ز جوشش شراب همه پیاله پرخمار شد ز مستی خم و سبو ز شاهدان قرار شد
از آن میی که جرعهٔ بخاک چون سرشته شد خضوع و ربخاکیان بحکم حق فرشته شد
بیار باده ساقیا که عقل و دین ز دست شد بتکیه گاه مغبچان ز شوکتش شکست شد
از آن میی که مست او کند طواف شهر دل وز او خجسته گوهری عیان کند ز بحر دل
بیار باده ساقیا که کار دل بکام شد چو شاهدان شوخ را ببزم جان مقام شد
بره روان بکم جوار آن می نشسته ده بشب روان ره از روان ز ار مغان شکسته ده
از آن میی که زنگ دل ز صیقلش صفا دهد بهفت ارض و نه سما ز طلعتش بها دهد
بیار باده ساقیا که ساز عود کرده ام براوج بارگاه دل کنون صعود کرده ام
ز جام باده برگشا تو باب علم من لدن ز کنز سر اختفا هزار نکته کن عیان
بیار باده ساقیا که لامکان کنم مکان بسوی قدس ره کنم همای عرش آشیان
از آن میی که از دمش مسیح پی حرز شد وزان خجسته گوهری مسیح دم ز کرخ شد
وز آن میی که از دمش عیان شود بهار دل وز او بنفشه بر دمد بطرف جویبار دل
بیار باده ساقیا که بر جهان دمید جان بهار و لاله دلگشا شتاب و ربگلستان
بیار باده ساقیا که سر بسر فنا شود ز کیل خویش عیار او ز نیک بد جدا شود

از آن

از آن میی که از دمش بکهکشان قدم زنم بساط خویش زین سرا برون ز بیش و کم زنم
از آن میی که از قدم نهاده ما پیام هو وز آن میی که شورشی عیان کند ز جام هو
بیار باده ساقیا که مست خم سرمدم از آن می خمار بر که جان بوجد آدم
ز آتشیم مروقی که بر جهان شرر زند ز شعله تیر روی بجان خوشک و تر زند
بمیکشان جام جو از آن می دو شاده بطالبان راه جو ز هستی از پیاله ده
بیار باده ساقیا که شهر دل خراب شد چو مطربان راه زن بچنگشان رباب شد
ز تاج و تخت خسروی براه باد بگذرم هزار خرقه ریا ز شیخ و شاب بر درم
بکنج خانقاه دل عیان کنم منکیل ری کنم بر آب زندگی بخضر بیره بری
بکن بجام ساقیا شراب ناب سهل را بساغر و خم و سبوی نمای تازه عهد را
بده ز جام ساقیا شراب ناب اشتری که از زبانه برکشم بمهر و ماه برتری
از آن میی که جرعهٔ از او ملک نیافتی
بکارگاه خواطرش خیال وی نیافتی

۵۴ ورق

